



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران







سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين

الطاهرين
والعقائد السليمة
والنوازل العظيمة
والأحوال الشريفة
والأخبار العجيبة
والأخبار العجيبة

والأخبار العجيبة
والأخبار العجيبة
والأخبار العجيبة
والأخبار العجيبة



بسم الله الرحمن الرحيم

شهاب الدین ادیب صابر غفر الله له دانشمندی ماهر و ادیبی فاضل و شاعری کامل بوده در
عهد دولت سلطان بختیار از ترنم برده اند و اصل او در بختیار است فاما در خراسان نشو و نما یافته است
معاصر رشید و طوطا است و یکدیگر را بجهای رکیب که کفر اندازد و آن بویات در این کتاب
از حاکمیت دور نموده و خاقانی معتقد صابر است خلاف طوطا و انوری صابر را کسم نمیدارد
در شاعری و ادبی صابر خوش گشت و سخن او صاف و در دهن است بطبیعی نزدیکتر از شعرا و اقوان او بوده

شب آینه و من است و خواب	عاشقی در سر و در دست شراب
مردا شب و آینه یک است	که چنین دیده ام از عشق مواب
پش من شمع و من از عشق چو شمع	ریخ از آتش و ریخ من از آب



صحت من همه با عشق و نبیند الف الفت من همه با چک در باب
 عاشق دست و خرابم چسکنم ب عاشق ان به که بدست و خراب
 خسته عشقم دور دل غم عشق ج عاشقم بی در کف می ناب
 می خورم سرخ تر از چشم خورس د در شبی تیر تر از پر غراب
 کرده بر دیده من خواب حرام ه عشق ان ز کس التوده خواب
 هیچ تنه یه غذا بم کنیند و که مرا عشق و شرابست و شباب
 توان خورد غم کار جهان ز که جهان سایه ابر است و سراب
 غم به اندیش خداوند خورد ح جغد شایسته زایه ط سخن لب
 صدر علا شرف ال رسول ی قبله و کعبه فضل دادا ب
 محمد بن عمده اسلام علی ک ان پسندیده چوین در همه باب جده
 کف بخشنده او ابر مطیر ل لفظ فرخنده داد در خوشاب
 عاشق خدمت او هر چه قلوب م عاجزمنت او هر چه رقاب
 ای ترا ابر درم بار لقب ن وای ترا بحس که بخش خطاب
 پشنامای تو منوخ سخن ی پد عطا مای تو مغز دل حساب



خاک را حسم تو فرمود در نکت

باد را جو تو از آموخت شتاب

حضرت تست جهان را کعبه

طاق ایوانت فلک را محراب

اقاب از قبل بخشش تو

از و کوهر کند از سنگ و تراب

زلزل بر افروخت آتش تیز

تا گشت جان عدو بتو کباب

آتش خصم تو چون خاکستر

آب بدخواه تو تیره چو خلاب

بر آید اندیشش تو اقبال و قبول

شوان پست بزنجیر و طاب

بتغلف نشود چون تو عدوت

شوان یافت جوایز بخواب

چه خطر دارد پیش تو عدوت

دید را نیست خطر پیش شهاب

خسل از خیر کاهمت تو

ساخت از هفت فلک هفت حجاب

از حقیری که بود حاسب تو

گشت او را اندر آب سما

هر که از خدمت تو یافت نصیب

رسدش جاه و بزرگ بنصاب

لفظ کرد و بدیدج تو طبع

طبع یابد به شناسی تو ثواب

تا غشاق بود صبر و شکیب

تا ز معشوق بود ناز و عتاب

ناصرت باد بهر کار مصیب

حادث باد بهر کار مصاب

تا در خدمت ایستاد و در بر آید پیشگاه جاب



همه خبر دولت و اقبال بکمر همه خضر نصرت و نایب میاب

لب ز طوطی زنده گوهر بدخشان را
بیرون ز لبست تنیست کنم دل را
بجان تو که پرستیدن تو کیش منست
بخاصیت لب تو جان فروکش در تن
بقای جان ز تو دارم که از زبان تو باشد
نکار نیست بر ایوان بحس صورت تو
اگر نگاه کنی درد دل من لب تو
تو که در ره اسرار دین دلیل شده
منم که چهره ترا منت است بر دل من
اگر صناعت باران و ابر خواهی دید
نه در ضیاع چو سمن که کبیت کردن را
هزار نعمت و دوستان فزون شد ^{امیر} است

رخ تو نیره کند اقبال تابان را
بیده ز زرخست تربیت کنم جان را
بکیش عشق پرستش در دست جان را
که دید خاصیت جان عقیق مر جان را
لب من اینچو سکنه بر جان بجیت را
که روح و لطف نباشد نیکار ابدان را
معاینه بتوان دید درد و درمان را
جمال صورت تو منکران بزدان را
چو بر جمال کل دلاله ابر و باران را
یک نظاره کن امروز باغ و بستان را
نه در بها چو چمن روضه است رفوان را
بنوعت نعمت لیسان هزارستان را

انتهی درفش را

بیک در دل و کعبه
بیدار و حسی نماند
بهره و کمال



مجلس شریف
در روز شنبه
در ماه رمضان
سال ۱۰۸۰

شرف

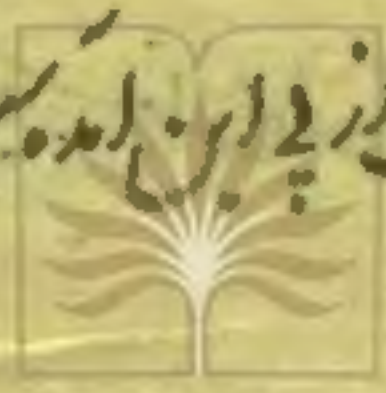
در وقت

بدرگاه شریف

در وقت شریف

که به سار بهمان مجه دین آمد
بشرط تهیت از شاخ کعبه نان درغان
که از نیت و چشم عدوی سید شریف
اجل رضی سلاطین که حسن کرد است
رئیس و صدر خراسان که در حمایت او
سپهر قطب سعادت که سعد و نجس رسد
خدای بهتر و مستری مراد را داد
بفرود مرتبه چون ایمنی و ایمان شد
چون شش جهت و چار حد ولایت است
زهی بقدر و مروت و خجالت افتاده
بحضرت تو نکاشتر زین مشرق را
علوی بقدر تو افلاک را و انجم را
اگر اشارت فرمان تو بچرخ رسد
پاک تو که اهی همی به فرقان

که کرد کار پارس است هر دو دران را
همینند نوامیزبان و معان را
زکری چون همه دریا کف بیابان را
خدای غر و جل عفت و سلطان را
حک کنند عراق و عرب خراسان را
ز مهر کبیر که او شتری و کیوان را
چو پادشاهی پیغمبری سلیمان را
که عدل او سبب ایمنی است ایمان را
چه عز و مرتبه ماند فلان و بهمان را
ز حلم و جود تو هم که او هم کان را
بنسبت تو تفاخر بنین عدنان را
شرف سیاه تو افاق را و ارکان را
فرشتگان همه حدت کنند زان را
فضیلت از پدر این آمد است فرقان را



مخالف تو بیدار رفیق شیطانست

ازین قبل همه لغت گشتند شیطان را

دل رحیم تو خجسته باد عیسی را

کف کریم تو یار است ای نبیان را

عجب زین تو دارم که چون تو انداخت

بچار باد معلق چهار سینه ان را

اگر نه سپک را و آسمان چادر گشت

چنین چگونگی کشت آفتاب تابان را

چو از زده بر خسار آفتاب گشت

برخم نعل که تکت زمین میدان را

قلم حیات آید در دل دوات تو پیش

که جای در ظلمات است ای حیوان را

شاکر تو که تاج معالی و شکر

به از شایسته تاجی نیافت دیوان را

و در عبارت تو قیاس تو بطلان دهند

و ششمان همه دست گشته است ان را

بر از زبان به شاکر کردن تو خود گشت

زبان تا بغیر باید شای لغمان را

جودش از شرف مجلس تو سینه انم

تا چگونگی گفتم هر دو تا دوات ان را

مدح تو شعرا را و فارسی نسیم

بخیر مغزی دسود سعد سلمان را

بشعرا اگر نه تو احسان طلب کنم چه عجیب

بشعرا ترست نهاد جان را

مر از عدل احسان سان که در آن

زریفه کرد خدای فضل احسان را

اگر دراهی تو او را و سیلانی بودی

ز اهل بیت نخواهی رسول سلمان را

بجرم من خطی از شعور من نشاید بود

بجرم مجرم گیرند مرید خشان را

که که نیک تو خواهد بدی نخواهد داشت

هزار گونه دین پند مات لغمان را

صفت غفلت عقل را میزنند چار سینه در دوات ان را

ازین طبع مغز را در طایفه شایسته است و دوات ان را

صحیح حدیث

تقدیمی

بخت ترک

بچشم همت تو این جهان ویرانرا	تو بجز جودی و بس قیمتی نمیدانم
بجو خویش نبودی تلافی ایشا را	که من و هانم اگر بود تو بدیدندی
بکار تشنه تنف و چون سیمان را	ندانم از چه قبل بر لب چنین دریا
بغیر دولت تو راه مباد نقشب را	همیشه تا که بجز به نیاید از نقصان
روشن بکام تو باد این سپهر کرد را	طرب برد تو باد این جهان خرم را

سر بریدن او قدر در پیغ ناید	چه لغبت که آن سر بریده خوب آید
سر بریدن او کس براد نبخشاید	که از بریده بشود سر براد نبخشاید
و گر چه هیچ سخن سر بریده نگوید	سخن سرای شود چون بریده شد سراد
عجب تر آنکه تن او را ز جیس نکشاید	همیشه جس کشش کناه ناکرد
بهنیچ حکم ز حد بشی نهان نیالاید	اگر چه یزیدماند چه بجز مان مجوس
و گر چه در جیس اندرون ایستاید	ز جیس کردن او خلق را بزره نبود
سر شک او همه بیرون جیس بالاید	سر شک دیده ز تیمار جیس بالاید
نماز و روزه و خدایش هر نغزاید	کسی نماز کند کاه روزه دار شود

نماز و سجده

نخستین روزه شود وقت آنکه روزه گرفت
نماز و سجده است چون سجده کند
عجبت آنکه سخن را بوزع است
چون زلف دست بر روز و شب و بخت
بر رنگ او همه روی و بکران باز
زبان است و پرشای سید شرف
زبان و دودار و اتفاق که زبان شد
قوام شرع نظام اخلاص نجد الدین
جمال تاج معالی علی بن جعفر
سپهر مرتبی که در صلاح جهان
اگر چه کند پیش بر زمین باشد
بعضی صفا استایش شود و هر گشت
مخالفانش چو مارند و ز برای دمار
چون نظم کرد پیش زبان که باز
کز آفتاب حیات او هر کس نداند کرد

سخن است و ده بگوید چو روزه بکشد
بر وقت سجده او فصل او پدید آید
چو در سجده شود و سخن همیشه آید
شب همیشه رخ روزه بسیار آید
بوقت آنکه اثر نماز که به بنمایند
از آن همیشه دوشش بشک انداید
که در دمان کفایت زبان او شلیک
که کلام در کف او روی شرع پرازد
کز آنکه کتاب معالی همی نیاید
همی سیاست او چو سپهر در باید
علو همت او آسمان چنان
چو غدر عرض کند که بر آتش نشاید
سپهرشان همه سال چو با بفتاب
چو قصد کرد بشکرش دمان شکر خاب
در ای پند آن که کز آفتاب بزد آید

کلیه نثرهای کمالی و کمالی
باید که این سخن در میان

آدمی از دور در میان جوارح و روح الهی

صلاح کار جهان شد بقای او چو فلک

بقاشن باد همی نه فلک بقا بد

جور ازین برکشیده ابراست

که بر دشتی و کبر است

دم سهردی که میکشد مردم

همه زاین برکشیده ابراست

کرچه که سعد و گاه نحس

در چه که رزق و گاه حرمانت

زاد چه نای که چوت تو بخور است

زاد چه پستی که چون تو خیر است

شجره کارگاه نقدیر است

غافل از کارگاه سلطان است

نایب پر همار سوار است

پرده زارهای پنهان است

دور او هر چه کرد و هر چه کند

کرده کرد کار کیهان است

جان که جان افرین بباد داده است

ملک مانیت بکده همان است

نزد بر ناپسند عاریت

مرک و رختی هر دو یکسان است

ساق مرک را بسنم اجل

سایکتی همیشگی کردان است

بد چنین نرم با چنین ساق

دوست گاه سپردن جان است

جان بجان افسرین و در زری

انگوارا چو جان و جان است

جان چو باز زندگان نخواهند ماند

آن سه دانا که هر یک ز ایشان

طب و جرع علم طب درین عالم

به علت ز جان جدا ماندند

هر یک را بعلتی برودند

آن یک را بنجه دل از سه سال

آب را در خم کشتی ببت

جان بداد و علاج سودمند شد

جان آن دیگری بفالج رفت

دیگری پدید شد مہاک

تا بداند که از برای اجل

زند که را زوال در پیش است

تن برندان کور خواهد ماند

مگر چون بوم ندم خواهد کرد

زنده از زندگانی پشیمان است

فیلسوف زمین یونان است

یاد کار علوم ایشان است

جان پسر دین کارشان است

که چه درمان آن بسی دشت

کشتی اسهال نیت طوفان است

شکم خویش نیت ثروت است

رفقن جان بحکم فرمان است

بیشتر رنج جانور زان است

کوشش تدبیر درد درمان است

هم نام هر زنده را بدیوان است

زنده بی زوال نیروان است

کز چه جان را بجای زندان است

تن ماگز ز سنک و سندان است

عاقبت و حیات خواهی گشت	کر غذای تو بچخوان است
آشناسازی بدولت و نصرت	که گفت نصرت تو خدایان است
در جهان نصرت پسندیده	کردن طاعت جهان باقی است
هر زیادتی که جز طاعت است	بتر از صد هزار نقصان است
جز طاعت نجات شران باشد	سبزه را تا زکری باران است
خبر به آتش مراد شران یافت	چرخ در راه بقا ز دوران است
و بر روی دریاست طاعت تو	پس همان طاعت تو عصیانست
ای ترا خانه های آبادان	خانه دینت سخت و بران است
الگو ایمانست است تقوی نیست	خاتم ملک پسر سلیمان است
غم ایمان خویش خور که ترا	روز محشر ایمان با ایمان است
چشم گریانست کوز ترس خدای	کز محشر دل تو ترسان است
بره بریان کنی ز مال بستم	آن بره نیست خون بریانست
همه کارت خورست و است	سجود آستان که خورده آن است
کار دنیاات گرفتار هم شد	کار دین تو بس پریشان است

می ندانم که از خدای جهان	با تو در روز شب چه فرمان است
کز نزدیک خود مسلمان	این نه رسم دره مسلمان است
نفسی در رضای نفس من	کمان نفس در رضای یزدانت
عدل و انصاف در جسم عادت کن	کردادت رضای یزدان است
عسکران در رضا حق گذرد	بر همه اهل عسرتان است
تو نه راه آخرت بردار	که ره می دور و پریشان است
زهد اسلام و طاعت و تقویت	علم و ایمان و عدل و احسان است
شیر صابری ز کج خراط جمع	غصه در در شک مرجان است
گفته اند شنو که گفته او	نه ز جنس فلان و بهمان است

چون غریوان شدم لبوی وثاق	بر دصال آتشبار کرده مرقاق
دل اندر هزاره بحر ان	روحم اندر کشاکش اجراق
طرب از طبع من گشته دامن	رنج در روح من گرفته وثاق
روز دیدم همیگر بخت ز شب	هم بران گونه ز نفاق وفاق

چون فسرده شد بغرب چشمه روز
 کشتی اخلاص را بخورد نفق
 دشران چون چراغهای منیره
 سرنگون در یک کبود و ثاق
 گوکب روشن شب تاری
 در هم افتاده چون کفاح و طاق
 آمد آن دل ربای زیباروی
 آمد آن سرود قدسین ساق
 چشمش از غم چو ابرو رفت بهار
 تنش از غم چو ماه و قفت محاق
 پیکره کرده ابرو در آن بطق
 کشت کای حسرت همه دلها
 پستو بر من حکیم کشنده شراب
 کشت کای غیرت همه عشاق
 عاشقان را چنین بود پیوست
 پستو بر من حکیم کشنده شراب
 چند ازین درد کای سپیدمان
 کشت کای غیرت همه عشاق
 کفتم ایجان بوسل تو محتاج
 چند ازین درد کای سپیدمان
 تا بود جانم از وصال تو فرد
 کفتم ایجان بوسل تو محتاج
 جمع باشد بر این همه آفات
 تا بود چشم از جمال تو طاق
 جمع باشد بر این همه آفات
 روی تست از عجب قدرت
 تیره بشد بران همه آفاق
 روی تست از عجب قدرت
 وصلت از تقابله اخلاق

سزلفت ز عشق معلا قیست	و این دل من معلق از معلاق
رزق مقوم خویشش می طلبم	ز آنکه دیشش خزان از رزاق
نصرت الدین این ملک عمر	کز عمر برده وقت عدل سباق
آنکه جمیع محاسن و شیم است	و آنکه قطب مکارم و اخلاق
روی چون اصل باغ ابراهیم	خوبه چو روی نبیره اسحق
مدحت او در وایح از روح	مجلس او صدایق احداق
مدح او بالغه و دلائل حال	شکر او بالغه و الاسراق
آن تعلق که در سخاوت است	پس ازین کس پرسد از اطلاق
خبر باد از کس کینه او	کنند کوشش روزگار طراق
در سخن صاحبی علی التحقيق	در سخا حاتمى علی الاطلاق
نملا سپهر روزی از چوآن	صد تو ز اهل استحقاق
سال و در بر صحیفه ایام	خرد و جان همی کند احکام
ای بزرگ که رزق بگذارد	از نهیب تو عالم رزاق
محبت را بنامت استراح	مکرم را بنحلت استشق

از مدح بخت صحایف اوراق	درج لولوشده است و سمط دور
پیش مدح نوبت نطق لاف	بنمای تو گشت لفظ لطیف
خود از حسن اعتقاد صداق	ای عروسان مدح را که دهد
از خلایق مرا نمود صداق	نابیدیم جمال طلعت تو
عیش من نلغ دشت چمن و داف	روز من تیره دشت پرتو لباس
بود من کردم اندرین اتفاق	از چوشت بر تو عسر من نفقه
بدیج تو کرد هر او را ق	بنمای تو کرد هر کس تاخ
ذکر تو تازه در همه افاق	نام تو زنده در همه اطراف
تا خداست خلق را رزاق	تا بیانست نطق را زیور
دشمنت دیده پر مسلای	حادث باد سینه پر پیکان
زده ان را قفسای به محراق	کرده آن را صد ورد هر لاف

الف

یک دروغ و دویم حسرت و بیم سودا	سه تحفه داد فساد تو دلفریب مرا
یک غریب و دویم غمگین و بیم تنها	سه نام با فستم از غایت جدا تو

یکم ز عشق و ز نفس بعد و بهت دل	یکم درت و دویم محکم و سیم کین
به بقوا از دورش صد هزار فخر کنه	یکم طراز و دویم خلج و سیم یغما
چین و روی و میانش از وی لغت صف	یکم هست و دویم زهره و سیم جزا
ز سه دو ماه و پیری حسن او جدا کردا	یکم جمال و دویم صورت و سیم بالا
چه که هر است که بسته لطف از سر که	یکم از آب و دویم ز آتش و سیم زهرا
بر روی و سینه و ساعد و خجل شده می زار	یکم حریر و دویم جسد و سیم دپ
در زکوی دلب و روی او بر شک در نه	یکم بهشت و دویم کوثر و سیم حورا
به چرخ در حسدند از در دست محمد الدین	یکم فرات و دویم جسد و سیم دریا
عین عسکر آنکه بقدر و جاه و سخاوت	یکم تمام و دویم غسل و سیم دانا
ز قدر و زینت و ویدار او همداشته	یکم سپهر و دویم اختر و سیم دنیا
نفیسم و ناز و نسیا از عطفی او شده اند	یکم نهان و دویم ظاهر و سیم پیدا
هزار گونه بزرگیش است و نیست چه خیز	یکم بهال و دویم همه بهر و سیم همنا
به گونه غیب نکرد و بگرد و عذرا	یکم خلاف و دویم نسبه و سیم زکرا
ایا گرفته هنر در دل و کف و قلمت	یکم مکان و دویم منزل و سیم مادا

بقدر و جاه و جلالت کوراه او شده اند

ایکزه حضرت اور از پادشاه مدد

بامردنهی معین توفیق بر خشم کس

زین سه چرخه اند بعزم و خرم دولت

ز لحن بیل ز شش کر بخشده سه چرخ

همیشه تابود از چشم من سه چرخه نهان

نهان بباد سه چرخه از مکان حضرت او

بکمال و کمال و کمال و کمال و کمال

چند بارم از فراق و لیران از دمه آب

چند بشم ز آتش هجران جان چون کباب

تا شکم بیشتر شد صبر من کمتر شد است

ز دست و طعم با هر چرخه اندر جهان الفت

عاشقی آورد جواز چند طبع جوان

پیش چشم روز تائب پیش دل تائب روز

یک بیتی و دویم حیدر و سیم زهرا

یکه مثال و دویم خلعت و سیم طعنا

یکه حمود و دویم ظالم و سیم اعدا

یکه جهان و دویم تنبزه و سیم صفا

یکه فروش و دویم رحمت و سیم غوغا

یکه پری و دویم جنت و سیم عفتا

یکه بقا و دویم دولت و سیم نعم

بکمال و کمال و کمال و کمال و کمال

چند بشم ز درد کربان همچو شمع از روز تاب

چند بشم ز آتش تیار چو شان چون شرا

راست چند از می ز دیده صبر مایه است

طبع با تیار عشق و دست با جام شراب

بغمی آید ز نستی مر جاست خراب

و آستان سعد و اسحاق و رعد و در باب

یافتن دلبهر چه گفت یافتان مهر چه کرد
نرس عشق چه باشد خردیت نیکوان
باز دل در دبری بستم که دارد هر شبی
مهر او یکسر بلا و من طلبکار بلا
گشت بر من تابیدم روزا و راز بر شب
صال من در بجز او چون لطف او شد نیز نام
او و من هر دو بهم بستیم بویت را و او
او سیمجید بوقت بر به بخشیدن نیک
صدر اهل البیت محمد الدین ابو القاسم ع
انکه کردن پیش قدمش چون برگردن زمین
انکه مثل او نیاید بچکس در هیچ فن
بنده دین و نحالش هم بنان و هم سخن
نبت فضل از دل خشان او گیرد فروغ
جو در توفیق او چون دیده باشد فرار

ان چه کرد این را سوال این چه داد ان ^{جواب}
چشم سپید فر چه جوید خردوغ آفتاب
تا به سنگام سحر چشم بچشم نیم خراب
عشق او یکسر عذاب و من خردار عذاب
شب چو در رستخیز و روز چون پر خراب
صبر من در عشق او چون وصل او شد تنگ
جتن بر خطا و جتن من بر صواب
من سیمجید بدم بدم مجلس عالی شتاب
ناقد لفظ و معانی صاحب کلک و کتاب
و انکه در یازدهمش چون بر دریا سرا
و انکه جنس او نپند بچکس در هیچ باب
بسته مهر و وفایش هم قلوب هم رفا
نخت جو از کف بخشان او بر دستا
عقل در توفیق او چون خانه باشد خراب

ذات او در آیی از طبع او و لفظ او
ایجاد نندی که از تو منقبت گیرد لقب
بناقب آتشینه با فضایل بهشتان
سیرت تو در طغیر چون هوای نو بهار
یک نسیم از روضه حسن تو گیتی را ارم
همت تو چون سحای کامل تو به قیاس
ز روی از رخسار خفمت نکند صحبت ای
رست که به اصل سیما از دل بد خواریست
نبت کرد از نیکو از رسوم فعل تست
شعری ز پیاچان آید کسی بر نام تو
می نباشد نام یکنوا نباشد شعری
یکچنان و شیرکان دارم نهان اندر ضمیر
نیت احوال تو هر چند شعاعم نکوست
از جهانست این کنه از روزگار است این ^{خط}

فصل محض تو صرف عقل پاک و جود ناب
وای سرافرازی که از تو مرتبت باید خطاب
با معالای بهمانه با معارم بهر کباب
همت تو در بهندی چون دعای سنجاب
یکشمار از آتش خشم تو کردن زانها
خدمت تو چون عطای شامل تو پیاب
همچنان چون سرخس از کنار و سبزی از آب
کر نایب تو نباشد ساعتی به اضطراب
زان دهد از دسی کرد از نیکو احوال
چون نشاط اندر شراب و چون شراب اندر ^{شباب}
تا نباشد آتش از لعل که توان کردن کباب
خبر بعش نام تو پروان بیابند از حجاب
روی نیکو هست لیکن نیت در خوردن ^{نقاب}
از ستاره است این خواد از غلک است این ^{غدا}

تا همی خسار دلبنده ان بود پریزب حسنها
تا همی لغین معشوقا بود پر پیچ و تاب
هرز طلی کمان ترا غمت پیداشد کن
هر مرادی کمان ترا در دل همی آید بنیا
کر چه احوال جهان با انقلاب محنت است
دور باد از دامن جاده تو دست انقلاب

کوید بگرد روی تو ان زلف استان
توده شده است غنبر بر کرد گلستان
یا کرده زنگ نهاد است دامن دل
بر روی مر با تو ان زلف استان
چون باغ حسن دورخ تو باغبان بنشین
ایزد بر او ز غایه بگذشت باغبان
یا دو دعو ذلتش مجبر بر آمد است
خرمن زد است کرد گلشن لعل در غرا
تشن ز دود و دود تشنه تشنه تشنه
نشن ز دود و دود تشنه تشنه تشنه
این دیده را بیدین آن دوده را
و این تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه
از من برده دل و تامل بسپرد
از تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه
زلفت که دل برده بنمود جو ندیم دل
از زلفت این دقیقه پاموز را
اراستم دو دیده بدر تابید نیست
از استی بسی دو در نیم ناروان
نیجی تحفه بر تو نشنم ز عمر خویشش
کریا هم از زبان تو یک لفظ در نشان

در غمیر کزمان نرود و بر مراد من
ایچره لطیف تو در هر چهار فصل
همان من بجایه و کما چندان در چشم
و اسم مرا در صف دهان تو را نهیت
با من سخن نگوی و عذر تو ظاهر است
گوی و دهن مرا در سخن گفتن افتد
خورشید خاندان نبوت زبش شرق
در بامی عیسم تاج معالی علی که هست
درب در سجده زگر بزرگیش منتشر
تلقین او بمرتبه ملک استمن
هم جفت با مخالف او خوف در جا
هر عتی سعادت از این آسمان پر
منقاد اوست کنبه دوار در سیر
ای عالمی ز عدل تو در صاحب بهشت

کز شکر و حیدر و بید و بید کز زمان
چشم مرا بر نیک کل تازه میزبان
از دست من ترا کمری بسته بر میان
بکره مرا بپوشان ده از ان دهان
ناید سخن پدید چو باشد دهان نهان
خوابین صمد اجل بر زبان مران
کز آسمان گذشته باو قدر خاندان
جوش خجل کنند و دریای سپکران
در شرق و غرب نام کریمش آستان
تدریس او بترجمه عقل ترجمان
هم دقت موافق او بود پزیران
بر فرق او نشا کند صلت جوان
مطواع اوست گو کب بسیار در قران
دای استی از من نه در رحمت امان

علمش بر مصالح ملت کند پان	عدش همه مقاصد خدمت کند تمام
بر ملک کرمست فلم اوست فرمان	در راه محبت قدم اوست مقتدا
تینغ این او بزودی کردن کمان	کرد بر نقشش بزندی کمان نیک
انصاف او کثری بسید داز دل کمان	در نه صلاح شکل کمان در کجیستی
جاء ترا بحسب رخ رسانید در جهان	شاه جهان بجلعت در شریف و طوق
توزد انفق را در کف و دلدن زیران	اچون بنی بقدر و علی و ز پیش او
کردنش را بستینغ مرصع خدایگان	آن دلدل که کرد بقیمت چو تاج خویش
کام آوری که باد و زلفت با عنان	که پیکری که ابر و دانت با رکاب
کوید رکاب او کند می خاک را کران	کوید عنان او کند می باد را سبک
از بوق طوق کردن او ماه آسمان	هر یک می دو بار خمیده شود چو طوق
طوق که بر طریف او فتنه شد روان	طوق که در بدایع او خیره ماند چشم
کفته نشدم زینت او ترک بگردگان	پروزه در بر جعد و یاقوت و دروز
کانت وزان گرفته جواهر دران مکان	چو خست وز این کو اکب بر ان مقام
زنش بر نیک آید ز دست و درخزان	لعشش چون لاله سرخست در بهار

کوید بکار برده در آن سبده در با	طبع جهان طرائف نوروز و هر گمان
کنج روان شبنم و این طوق بهاره که	هر کس که دیده دیده بود کنج را روان
خاکست جای کنج و بر این باد کوه شکل	سلطان بمانود یک کنج شایگان
در کنج شایگانست سببی از زو کند	آن طوق نگین و این وصف را بخوان
و آن تیغ آب داده نگر کوید از خدای	بر قدر دشمن تو قضایت ناکهان
چشمیت نگر کوید هر او خاله از خسل	چون نکرت تو تیزی او فارغ از نشت
از بس که دل شکافت گرفتت نور دل	از بس که جان ربود ربودت لطف جان
آن مجامع و عمامه و آن لطف تا ز پود	کردند عز و جاه و جلال تو ترجمان
اشار لطف اینده از انواع لطف شاه	در تار این مرکب و در پودان عیان
نشکفت از رشاد می این خلعت شریف	چون برک لاله غسل شود در نور عفران
و اندر خزلن ز مهر شناسی تو هر بهادر	شاخ غنچه شکوفه فشانند بهستان
این نشت کرد قاعده کار ملکوت	این عزم کار کرده و این عزم کاروان
هم اهل غرب از ثیاب تو جاه و مال	هم خلق شرق از عطای تو آب روان
په نکرت تو نور نباشد در آفتاب	په نعمت تو مغر زوید در استخوان

هر صحرای زبانی تو باز می شود سپید	هر رویی ز غوغای تو شیری شود زیبان
ز فتنی زنت بر فلک کمر بستم بخوم	ز قیبت زنت زده در او ملکست سنان
آنچه آید از بزرگ او دولت فرایت	دل را بهر چه بیل نماید همیرسان
هر لحظه بزرگ او دولت همیکند	نماید بهستان بزرگان بهستان
نمانست بر ولایت تو کام دل روا	کام تو بر ولایت دل باد کامران
غیر تو در غایت فشر لا یرال	عسر تو حمایت ز فتنی جودان

مراد ولایت که دعوی کند بعشق می	چه دل بود که ندارد بعاشقی دعوی
ولا که دیده بدینا عقوبت عظم عشق	روا بود که نپند عقوبت عقبی
هم سلامت من باری اندران باشد	که باد سوسن از دسلامی از سلمی
غلام ان دلم از دل که عشق است غلام	فدای آنم کز جان شود بعشق فدی
هر آنچه رحمت ولایت بود عشق ز رحمت	مراد عشق ولایت چرا گفته بسی
مرا از عشق بی فایده که ساخت اند	از دمعای تشبیب شر شمع دی
بزرگ بار خدا ی که در عطا دستخا	برابر و بجز کند طبع و دوشش استندی

دودست او بطن کاه و ده چشم نیاز	همان کند که ز مرد بیدار افسی
سوی حجیم کشد و شمشیر چون عصیان	بجمله راه برد و دستش چون تقوی
ز نقص است زبان سخنوران اعرس	ز غیب است و چشم جهانیان اعمی
فراق بنده خود حشیار تو کردی	اگر چه نیست چون بنده بدین اودی
چو من ز دوری تو هر گشته ام زمراد	بصد تو که کنه حال من دست انهی
ز چشم من نگر و سوی هیچ لهر و شاد	ز گوش من نشنود هیچ آیت بشری
نیکم لبس از آن ز تو گشت نظم شکر	که از زمانه شکایت که از فلک شکوی
غذای غر و جسل باید ار کرد انا و	برزای و شرف و قدر و غر و جاه تو ی
هر آینه که ز بد رستمی جدا گانه	و شاق خواهم و تشریف و راتب لوی
بعون زای سدید تو و عطای جزیل	مکر بر آرم سدی میان فقر و غنی
قریب یا نزد سالست تا همی گوم	شریف ذات ترا شعری چون شعری
چو من بمعجزه نظم و عجز به نکست	نه بحر لیت بغزین نه معجزی بهری
اگر بفضل و هنر کام دل نخواهم یافت	ازین پس من و دیوانه و فقر بختی
همیشه تا شعری زمانه یاد کنند	کریم را بحدیج و شمس را بهی

بزمی بکام دل درستان و بر در تو ^{دیده} هزار چاکرش عرچو و حفل و اعشی
 مال جمال و خرمی و صحبت و شباب عشق جمال و پیغمی و عشرت و شراب
 شعلی بود بشرط و نشاطی بود بوجه عیشی بود برسم و مرادی بود صواب
 این هر دو اند فایده و ماز هیچ هنر انت عیبشان که عزیزند و تنیاب
 تا پنج عهد عشق و صالت کو وصال قدرت روز عمر شباب کوشاب
 ای آنکه با شباب و شرابی و کوشش تو هم لجن چنگ و درد و هم نفقه و باب
 اگر کهستان عارض مشوق عشق است از گردش زمانه تریه در کل و کلاب
 از روح ساز قاصد معشوق را نشان و از بوسه و سوال دلارام را جواب
 خاک و ثاق تو چمن سر و در سمن صحن سیرایتو ملک و ماه افتاب
 در راه و مسل پای امید از طلب میر باناب زلف دست و عنان از طرب
 نگذار در صلاح تن و غدا و طلب پیسند در میان دل و کام او حجاب
 در کوی دوستان که بود و هشت فرا بر روی دوستان چه کند تمت نقاب
 جان پروران لبوس ازاد ابدار دل تازه کن بزکس مخمور نیم خواب
 بغر ز دیده را بر رخ او زیب بسرخ خوش کن دماغ را از خط او بمشکتاب

ارکام دل سیر و رفتن شتاب کن	کر مرکب زمانه بدست کند شتاب
در ترس انقلاب زمانه هست در لبت	باید صد بشرق که ترن ز انقلاب
صدیک صدر و سویانست و مجد دین	در صدر دین و صد جهان را بدین
بحر علوم تاج معالی علی که است	هر بحر با بکارم او کمر از سر آب
بحری که کربچه در افتد نهیب او	کردند زیر آب همه ماهیان کباب
ان داشت برادر پسر خدای	کو را برادر است ز شاه جهان خطاب
رای رفیع او چه روزت و مهربان	بر تاج تخت شاه جهان مالک آرتاب
خالی از ادب کوشه تاجش از مضطرب	ایمن از ادب پایه تختش از مضطرب
ان دود رسالت و ان سیر و شرف	سادات اهل بیت ز نامش ابر تراب
تا خاک بادش و آینه در جهان	تا نو بهار و ترادوست و تموز و آب
در گردش زمانه بر این عرصه زمین	هرگز نبرد و تبه و قدر و جاه و آب
همان یافت آتش و همان یافت خاک	همان دید بادش و همان دید آب
وقت بهار بکس از باغهای او	از بهر خند مای گلشن کرب و طاب
وقت خزان ز بهر عطای او بود	طرف چمن خوانه ز زمای چسب

همواره در دلش که بکشد و برابر و بکشد	بشد برابر و بکشد و بکشد عذاب
پوسد بر سرش بزندش که شاعران	از آسمان نشان و عمامی استجاب
اوراست از زمانه قبال و نقیصه	اوراست از ستاره تانید و فتیاب
چون زلف شاهان شود از دست او غنائ	چون تاج خسروان شود از پای او کائن
و اندر کف عقوبت چشم سیاحتش	میشد شود هزار و کلاغی بود عقاب
از فرموج اوست که مشهور گشت شعر	از عشق و عد بود که مشهور شد رباب
ای شرق و غرب را بطلایا تو مهید	و ای طبع و ذوق را بنامای تو ثواب
شاخ صلابت تو بود است عقاد	بنج مشابت تو بود است انتاب
کز خیز کتاب چو نیکوت در جهان	بیکوترین کند شرف و فخر کتاب
نام عدوت نیست سزاوار ازین	شایسته کلاب نباشد سر کلاب
زهر عشق جو تو آورد در از صف	مهر از برای بذل تو سازد زهر از تراب
اندر پیمان وصف تو زین شود سخن	و اندر دمان کلام تو زین شود لعاب
در راه مدحت تو دیسلی کند خرد	در کوی خدمت تو دیسلی کند صعب
پیدا تر است از خربان بیره شب	حفل تو در نبوت و فضل تو در کتاب

گویند چهره نیست از احوال خود مصیب

باقوت عنایت و نام رعایتش

از فقرت خانه عسر ترا عمار

امال را بران ز تو یا به همی حصول

بر خیرت از جوانب عالم همی رسد

کز نیستی عطا تو استی بعد ما

اصل بزرگت بزرگیت را سبب

ایزد چو از خلایق خویش انتخاب کرد

وز عترت مظهر از منتخب تو بد

اری در اسریده بحرمت لغایت

تن را محل روح نباشد هیچ نوع

تا آنکه نیست ز اشرف در رتبه آسمان

پشت مرثعانت بسعد فلک قوی

حضرت تو مزین و به خواه جا تو

پس چون که دشمن تو نباشد مگر مصاب

بازی کند تدرود عطا بد کند عراب

و از هر لست خیره غر ترا طناب

احوال شاعران ز تو گیرد همی نصیب

ز ایردین ستانه و شاعر بدین جناب

باغ امید خشک و جهان طبع عراب

ز آب خوش لطیف بود لولوی خوشاب

عزم بر دل و عترت او آمد انتخاب

چون تیغ ابدار کرامی ز بو تراب

یک آفریده ناز بود و دیگری تراب

شب را فروغ روز نباشد هیچاب

دایم تو باشی ز اشرف در رتبه آسمان

رومی میخالت بخون جگر خفتاب

در عربی که زاد تو غیر بود ایاب

کشید رایت اقبال پرستاره مسلم	نهاد دولت جاوید در زمانه قدیم
نمود ساحت کثیری جمال باغ ارم	گرفت عرضه عالم مثال روضه حبله
فلک ز روی زباین در نوشت خار غم	قصای بعضی جهان بر زشت نام مهر
بگشت زار سعادت رسید بهمان غم	بز چوپا رسالت دید چهره کل
جهان ز صد بر جهان گشت تازه و مرقم	بفرودت دایم بخت دعوی فلک
که هست دولت و دین ره با باد محکم	سراسر آن ملک الساده صدر ملت و دین
کمال دانش و فر جهان و فخر ارم	پناه عالم و ملک جهان و اصل شرف
ز نسل و نسبت شان و خردان عجم	ز نسل کو هر پاک پیمبران عرب
بنای حضرت و الاشرف فلک طارم	سرای دولت عایش را ملک معمار
زهی بهفرت پست هزار بار چو چشم	زهی بدولت و دانش هزار چون صف
کمینه بنده از در که تو صدر استم	کمینه بگری از حضرت زوده دارا
ترا ز خشم و عدت سپاه دارد چشم	خدا یگان بزرگان عالمی و ضرایح
همی شنایتو گوید پیش جد تو عم	نو جعفری و عمت است جعفر طیار
مسلمت سخای ترا و فاد و غم	مقررت جمال ترا کمال و بقا

بعد دولت تر نشاء خدمت تو	دل نماند بدرد و درخی نماند دردم
نهاد عدل تو آن قاعده که در کیستی	فغان و فناء نباشد مگر ز زیر دژ بیم
بجز را بتو پسنایم همیشه اعمی	ز عشق مدح گویم باهی شود ای بکم
تو آنکس که مقصد نه ممکنان که تو بد	بیدل و نعمت بر ممکنان دل انعم
بیند که تو افسر را میکنند کوهان	بچاکری تو خط باز میدهد عالم
منم بیند که خاص حضرت تو مرا	مسکت که دارند دیگران لبسم
بگفت صاحب غرض کرا افنادم	ز حضرت تو چو از روزه بهشت ادم
ز خوان حادتها میخورم غذای بلا	ز جام واقعههای چشم شراب ستم
مراست در دل غلجین زاده سینه نسان	مراست بر رخ زرین ز خون دیده قسم
دلم ز شرم گناه است و جان ز بیم عتاب	پیش شمع غنا و بریز داغ مذم
مرا بنعمت عفو تو رسان که می رسد	بجان خسته من بعفو تو مرهم
ز حق خدمت سه ساله ثابت مرا	نه است عهد تو در جان بنده مستحکم
اگر از حضرت تو دور بوده ام بوده است	دعای دولت تو باد لم همیشه بهسم
زمن بعد تو که صورتی کند عاصه	بود چو صورت پچان که سخن معجم

بدانکه ای که است از صفات لم یزلش	خدا یگان زمان خدمت حدوت خدم
بجی خاتم پیغمبران و حرمت آن	که بود معجزه کار ملک زاوفا تم
بطور و نور و مناجات موسی عمران	بمهد و عهد و مغافات عیسی مریم
بقدر دعوت یعقوب و عزت یوسف	بصبر و محنت ایوب و صفوت ادم
بعرش و کرسی و طوطی و سدره کثر	بمحر و عرصات و بهشت دلوح و سلم
بشر و بنامیک برده و احرام	بموقف و بنام و بکعبه و زمزم
بدست و بازوی و تیغ مقاتلان جهاد	بصد و توبه و زهد مجاوران حسرم
بفضل جد تو بر جمله اسبیا و رسل	بنفخ ذات تو صدر کبریا و کرم
براز نیش عاشقان بدر که حق	که نیست خلق مر آن سرور از راحرم
بحرمت که دین را قوی شد از وی پشت	بنعمت تو که پر کرد از او زمانه شکم
که من را اول ایام سر تا امروز	از خدمت تو مقصر نبوده ام یکدم
بقدر وسع یکه بنده فخلص مشیت	برقت خدمت فخلص از غیبه و خدم
دلم متابع امرت بشدت و برضا	تنم موافق حکمت بر احبت و با لم
چه کرده ام که نگرند بنده کان و کر	که چو در خوردند و بنده در خوردم

کنایه از خطایش عفو کامل تو

چون بر این جرمم عفو پوشش

عفو بانه اگر جرم من پوشش تو

چو است بر من در جان بنده محکمه

کرم بخدمت شغل کریم راه نماند

شدم ز خدمت شغلت بوی خدمت مع

نهم بدولت مع تو کنجهای سخن

همیشه تا که بود پرچم و سنان بادا

خجسته روزی و فرخنده روز و فرخ عید

ایزلف یار من ز راهی یازره کری

هرگز زره زره نبرد هیچ خلق را

نشیدم ملام که هیچ زره زهره پرورد

ماروت خزانست من روداد و گویت

ز کام تشنه کجا کرد آب دریا کم

که است جانم عالم عفو تو معلم

برک بنده پوشش جانم مانم

بیان جرم من و عفو خود ز بخش حکم

زهی نند برده مدحت و ثنات قدم

که است خدمت مع تو خدمتی معظم

که کنجهای سخن به که کنجها درم

سر مخالف تو بر سر سنان پرچم

همیشه قسم معادی ز روزگارستم

بیشتر از این که در این پیوسته

یا پیش تر غمزه و لیر زره دری

کر تو زره کری بر زره چون زره بری

بر روی انفسم زره زهره پروری

ماروت نیستی غم زهره چرا عوزی

دل را بر آه حسن و لیل محبتی	جان را ز باغ عشق نسیم عبثی
بر کل نهاده زده شمشاد و سبزه	بر به نهاده سایه چو کان و چتری
در خمی چو سایه طوطی و سدره	اندر جوار چشمه حیوان و کوشتری
مهر مسمی بنایت و عود کهنی	آتش مسمی نوزدت و مشک پری
کاهی چو شب حجاب شوی پیش آفتاب	کاهی چو ابر پرده بگشای پیش شتری
گاه از رخا نش صاحب بافت و لولوب	گاه از زبان شرع فقط مرجان و شکری
چون کاروان کفری و نیرنگت بشت	چون زخمیان مستی و فرشت و عبقری
چون جوهر نیر و رنگ و دلهای بگری	گوید که در ربودن دلها مخبری
در ظلمتی و چشمه حیوان کنی طلب	زلفی تو یا شبی خفتری یا سکنه ری
زنگ شب و شباب و شب را روده	یا ز شباب و شبیه و شب مهوری
چون جان عاشقان ز هوای هجر ناری	چون خمی لبران ز جفا هیچ نگذری
مسکین و کم کبر تر مغر اب عشق شد	تا تو بشکل و صورت طوق کبوتری
بالین و بستر تو ز سر بن و دوسن است	در چین ناب زینت بالین و بتری
در تابانت صورت روی من مینر	در چین انت صورت برک کل طری

باغی مگر که معدن نسیم و سوسنی
سیمین نشد مسرور و زربین گرفت
ای وبری که اینصفت نایب زلف نت
باروی تو بلال و باسم نیاز نیست
دریش پشه انکه نیاید وصال تو
گویم بزلف تو وصال تو با قسم
من در غم تو پیشه کرشم ستمش
خواهی که بسکری غم و اندیشه مرا
کز قول فیلوف نه چون سلسی

چرخ مگر که جایگاه و خسته ی
زربین مگر تو بسند که سیمین مسروری
در نسکود و نکاری و دور و لبری پری
ز انم چنین که لاله رخ ماه منطری
در دیش پشه انکه نیاید تو اندری
ایست چه ساحوی که بخورد ز نسری
تا تو طبع پیشه کرشم ستمی
خواهم که حلقه آره خویش بشری
در خلق مسدود شرع نه چون معطری

فردغ لاله و بونی کل نسیم صمن
سمن نه بشکده و از نیکار نقشین بهار
لبوز خومن اندیشه مرا که در نوروز
اگر بر روز ندیدی ز آسمان پروین

بتان شدند و بتان را داغ و دیده شمن
چمن نه بشکده بان و چاه کبر دچمن
همی صبا ز بر کل ز کل زنده فرمن
ببوستان گذرد در تریشاخ سمن

کل سپید روی عسل در چمن کوی
پراز زمره دستر است دشت را جاد
بخون خضاب که کرده است لاله راز
کز خزینه بهمن در ابر بهمن بود
ز کوزه کوزه بدایع ز نوع نوع طر
ز گل میانه باغ و ز لاله و بهمن راغ
اگر بگلشن جنت کسی وطن طلبی
اگر نه خاطر من شد بدج سید شرق
جمايت دکنف دین مجد مجد الدین
جلال ال پسر علم این جمعه
سپهر منقبتی کاغذاب روشن چرخ
زمانه منزلتی کز نهیب او پوشد
ستاره مرتبتی کز کمال خلعت او
مهرت در ایام او زمین و زمان

یک سبیل من شد یک عقیق من
پراز جواهر علت کرده را امن
اگر در ابر بهاری بنمود دیده من
که شد کوی تن چشم ابر در بهمن
شده است طرف چمن چون خزینه بهمن
پراز چراغ و پراز مشعلت دروغن
براع ساز مقام و بیاع جوی وطن
چهرت شاخ گل ز بختی البت
روم عادت او دین و مجد را مان
که ذات کامل او چون عیست در هن
ز زای روشن او کشت بر فلک روشن
سپهر اگر چه بلند است هر شیخ روشن
درین زمانه برهنه نمائند خردوسن
مهرت باوصاف او سما و سخن

چو سال در اثر ادب سر موضع
بغزم خدمت او جای بسته در تن و جان
ز صومخت انفس ماند عاشق لطف
زهی رسوم کلام تو در مصالح شرع
خدای عزوجل در دمان نهاد زبان
و بدو کلامی تو چنان از رای بر صحت
مگر که راز دول دشمن تو بکشاید
به به دوستی ز رشتا نیافت بحیل
شاد و سیل بود بر بقای دیگر چهل
چو در شکر حاصل کند چه خاک چو زار
تو یکه رغبت تو در نصابت بخوم
و ترا آنکه بکشتن عدوت بود
بخشم و حلم تو یکه مثل آسمان و زمین
بخشم جو و تو که چه جهان ندارد قدر

چو روز شب اثر خیر او بهر معدن
بنظم خدمت او فخر کرده جان بر تن
ز شوق خدمت او ماند روح جفت بدن
نمده چه عجزه مستبعد مدد سخن
اگر آنکه رکب خدمت تو بود دهن
کینه سخاوت تو در دنیا ز را روغن
که هست روز نشاط تو هر هر را شیرین
و اگر نه نیست که در جهان شاد دشمن
کرمی کند که سخا را خود سخن بسمن
چو نام مدح تو باقی بود چه مرد و چه زن
چنانکه رغبت دین در ذریفت و سخن
ز عشق بخشش تو جلا ز شود آهین
ازین شدت زین نام جهان تو
درین بهار یک چشم بر جهان انگن

چو بگشت زین از هوای نواز بار	چو بگشت چمن از صبای ویا تن
قبای سبز شهی بن و باد و رالطوب	از آفتاب قبا پیش سر ویم ذقن
ترا به نظری و ولیست از کرون	ترا به نفسی نعمت از دوا لمن
که استار مثال بلا نوشت بدر	که از زمانه نهال جفا نشاند بکن
رخام و جاه و شرف با ده اینده بخش	بیخ بود عطا کردن نیاز برن
همیشه تا شکن زلف و لبران باشد	مباد خورمه در پشت دشمنان شکن
کش و چشم برویت ستاره بعود	مباد کوشش بامرت زمانه ریم
کزین ناصح تو نعمت و نشاط و طرب	نصیب صسد تو ز زبان و دوا و دامن

خود بر روی خوب تو قرار میکند	عقل از زینب عشق تو ز نهال میکند
دل را دل چو سنگ تو از آرمیده	دم را دامن ملک تو از افکار میکند
خورشید و برانی و رویت به لبری	با خورشیدن و زلف تو ایا میکند
خوشتر ز جهان عسری و از خواب خوشتر	آن چشم نیم خواب تو پدید میکند
از بس که در دلم ز تو طوفان حسرت است	کشته بر آب دیده من کار میکند

از بکد باد ان لب رخسار میکنم	عقلم ابر ان لب رخسار میکند
ویدار تو که در صفت از حسن او گرفت	دل را بدام نرفته گرفتار میکند
عشق مرا بر تنک عقیق که چش	پیار آن عقیق شکر بار میکند
جانم بلای عشق تو بسیار میکند	عقلم حدیث حسن تو بسیار میکند
اسان بهمزد دلم را طریق صبر	اورا طریق عشق تو دشوار میکند
زلف تو صید کردن مقصود خویش را	کار کند خسرو دین دار میکند
عادل علاءت دنیا دین که عقل	پیشش لشربینه که اقرار میکند
دارای روزگار که بدخواه ملک را	از چوب سخت دشمن خود دار میکند
هر چه آن بتیغ قهرستانه زد دشمنان	اثار جود او همه پیش میکند
که پیکر است مرکب رهوار پادشاه	که در اکیب سب که رهوار میکند
با دستک ز دست که از زرم خاک را	دایم ز باد عسد کرانبار میکند
شما توید که رایت اعداء را خدای	در پیش رایت تو کون میکند
شما بهار تازه چو صورتی فرامده است	بر خار خشک صورت فرخار میکند
چه زرمه زین زرمه هزار میدهد	چه طبعه کار طبعه عطا میکند

هر سر که مهرگان بدل خاک و رنهار
ان نقشهای طرّف نکه کن که پر قسم
هر لحظه نگار می و ساعتی کملی
کوید بهار تازه خریدار بافت
هر شاخ گل ز قسری و ناله عنت
می خورشها که گردش ایام تیز
تا نور شمس بایه انوار می رسد
بادت بپوشد گردش چرخ از موافقان

نور و کشف ان همه اسرار میکند
نقاش منع بر سر کعبه میکند
دیدار بیناید و از آرزو میکند
رخاره عزمش پیش خریدار میکند
کوید سبت گرفته و تکرار میکند
بر حسب آرزوی تو رفتار میکند
تا جرم چرخ گردش نمودار میکند
تا بر خالغان تو پیکار میکند

ترا خورش بکست و کشی طارش
ایامی فاشه مری تذرو طوطی لفظ
ز چهره تو فروزن کشته باغ را دیدار
صفات تو زبد معی نمیشود مکن
بکن بهر دو فادر و عشق را در مان

مثل زنند ز حنت همه بروم و بروی
گرفته وری سیمرخ و زین طارش
ز غمزه تو فروزن کشته نشه را ناموس
جمال تو ز لطیفی نمیشود محسوس
مکن ز جور و جفا عهد و صل را بدوس

مر از آتش دل آب دیده جا سوت	ز آب دیده که دیده است در جهان جا ^{سوس}
هان رسید بجان من از ولایت عشق	که نور ولایت بازند زان بیک کاهوس
بکن عتاب و حدیث وفا کوی گهست	حدیث تو بناقش عتاب تو معکوس
چه عذر گوید اگر من که رایت شعر	شکایت تو رسا نم بجلد قاپوس
نصیر دین محمد محمد ابن حسن	که هست منزل ملکش ز پنج نادر طوس
بزرگ بار خدای که مشغول شده اند	بدو پیشش قلوب و بکشتش نفوس
ز هیچ سایل گشته ز لطف او محروم	ز هیچ زایر از بدال او شده مأیوس
چو شتری بدل درستان بود مجرب	چو آسمان ز بد دشمنان بود محروس
سکای اوست که چون بپی در رکاب آرد	نیاز را از زمانه بردن کند پابوس
روم فضل نمرود بعد او متردک	طریق جود بماند بوقت او مطمئوس
که سخا نعمش را سخاوت خاتم	که سخن قلش را فصاحت قاپوس
کریم بار خدایا مهتم که تا باشم	بنعمت تو بود مرا بهین غموس
نوپا که یک اثر پاک طبع تو درست	چنانکه یک صفت از ذات ایزد قدوس
تو به فضل و تقوی طیب از دنیا ز	چنین طیب به از صد هزار جا لبزوس

بدحت تو تقرب نموده نفس الوف
همی زجود تو سازند شاعران معلوم
چو استقامت تو حال مراد در ترتیب
مرابجلس عیش و طرب نباشد راه
یک بفرمایم رسان از آنکه منم
کز از زمانه نترسم مرا شکفت مدار
عجب زمن که دین ناحت بماندستم
کدام روز بود کز فلک مرگت امید
چو اندلت قلت نهاده ام بر خویش
دلیم بهر چه مراد نیست مجربست
دین دیار که مجلس کلیس باشد
پدید گشت زمن زینت زمانه زمن
سخنوزان همه بدر میسند وقت سخن
قصیده چو عروس برت فرستادم

ز خدمت تو ریاضت نموده دهر شمس
همی ز لطف تو یابند ز ایران بیوس
رسم بدولت و لغت ز من ز محنت و بوس
خرا آنکه که نباشد مجلس نه جلوس
دین دیار که چون طاس مانده پای
که شیر شرزه نترسد بدان دل عاشق
بعیش ناخوش و دست نهی روی عروس
نخدمت رسم سر نهاده بر قرپوس
اگر دماغ مرا نیت علت کابوس
عجب کس که دلم معطلت و من محسوس
شکفت نیت که بشد مؤذنت ناقوس
چنانکه زینت بر نان زمین بیطیوس
نظیر دست لوس که بسته دست عروس
کز ادب و شود هر چه در زمانه نحوس

سر دیمه دیمه سرور ایا قوت بار	خرج من پاد سرود و پاد قوت تو یا قوت بار
کز قوت از دید قوت بار من کشت	پس چرا اور دیمه سرود تو یا قوت بار
سرود یا قوت چو قوت از دید من باشد	چون مراندی بران سرود بران یا قوت بار
دوری ام از من دارد و بالا و لبست	طعن ز چشم همی بر سرود و بر یا قوت بار
منت از خود دار کز قد و لب نکشاند	هم بقامت هم بقیمت سرود و هم یا قوت بار
خوار داری چون مرا کز عشق سیمین سرود	کرده ام باز در چهره شک چون یا قوت بار
نیت بایستار قدرت سرور در باغ صبر	نیت بایا دلست یا قوت در کان قرار
در خیال سایه سرود تو باین چشم و دل	پس ز نام ز آب و آتش در صفت یا قوت دار
چون بقدرت سرود خوانم دارد از قد و رخسار	چون لبست کویم صدف چرخ دارد از یا قوت بار
خوش بخند ز نیکی کز عشق بالا و لبست	چرخ میگردیم بر سرود و بر یا قوت بار
حسرت صبرم بر دی زان لب و قامت خاک	حسرت یا قوت بر ما و سرود جو بهار
من بجزرت بر خیال سرود یا قوت کنم	هر شبی تا صبحدم یا قوت ز تازی نثار
و هم چشمم هر زمان از عشق آن یا قوت	سرود کار و در دل و یا قوت کار و در کنار

یک زمان الیروسمین با قبح نزد من ای
مدح عالم کوی می زشش الصینم تا ختم خلق
تا ز دست سروسمین می خورد با قوت رنگ
آفتاب مجده محمد الدین ابو نفاس علم
ان بهمت آفتاب آن بر بخت آسمان
آسمان کا فاشش در آبادی زیر دست
آفتاب از معالی آسمانست از علو
آفتاب سوخته و آسمانی پیکرند
آسمان از غم او کرده ای کرد زمین
زان کند تاثیر طبع آسمان و آفتاب
در بزرگ آفتاب چون آسمان شد لاجرم
تعبت شش چون آفتاب این ز خوف اضطراب
آفتاب از معالی آسمانست از علو
بسک کور ارشد خوف آفتاب از آسمان

نامی از عکس نیست با قوت کرد و ابدار
سرو بلند مدح خوان با قوت بلند یک
صدر عالم سببه اشرف آسمان آفتاب
در زمین چون آسمان بر هر برادری کامکار
آفتاب در تغییر آسمانی در غبار
آفتاب کا فاشش در میان آفتاب
بسک کز آفتاب او را بود بوی دمار
در زمین او را شناس در جهان او را
آفتاب از غم او تا به ای بر روی کار
سک با قوت سرخ و خاک را از عیار
بر بزرگان فصل او چون آفتابست
آفتاب چون آسمان فارغ زینج اضطراب
آفتاب حق شناس و آسمان حق گذار
بسک کز آفتاب او را بود دیم دمار

بگراند علم و حلمش تا پیش در زمین

آفتاب را آسمان از بهر او را برده اند

طیر برای پیشش تیره با عزم قولش

گر نماید آفتاب در نماز آسمان

گر بتار مصطفی را آسمان خواجه بقدر

ز آنکه بود آن آفتاب و نور در صلب عیسی

دید چشمش هر که او را دید روز بار و بزم

مرکب عایش خنک آسمان آمد بسیر

چون کند بر پشت او را می شکار غم

ایمعالی را چنان چون آسمان آفتاب

آسمان مجد و فضلت احقران سپرد

گوید از رای میزد نسبت و الایست

هر کجا را بخواهد هر کجا قدر نه بود

نقطه زان قدر عالی آسمان آمد دوست

آفتاب کار دان و آسمان برد بار

عمر ما در آرزوی و سالها در شکار

آفتاب ندرمند و آسمان استوار

روی و رای او بست از هر مار ایا و کار

طلعتش را خواند باید آفتاب آن قیام

همه داد از آسمان ایزد علی را زود و نفا

آفتاب با سکون و آسمان با وقار

آفتاب است و از آن بر آسمان باشد

آسمان گیرد و آفتاب از دشکار

و امی میکارم را چنان چون بوستان ^{نوبهار}

آفتاب جود بذلت و در مایه پش

آفتاب و آسمان را نور و رفعت مستعار

آفتاب اینجا چرخست آسمان اینجا غلبد

در روزان رای روشن آفتاب آمد هزار

از طریق نور و خفت گوید اندر ذات تو

هر که دیدار تو میندوید بهشت در زمین

تیره روزم ز قشای و مشک عیشم ز بهمن

روشن از راه تو گشت افق پر شعاع

بگذری بر برجهای آسمان چون قشای

افق از نور بخشد آسمان روزی

تا بیاید جهان را افق اندر طلوع

خاست باد قشای و خافت باد آسمان

از قضای آسمان درستان و دشمنان

ایمان و کفر

لعلت لاغر میاید دلبر فر به سرین

سوز و بالا و دمه سبای و جزین خواند

سر و کردار و زبان و اندر زبان شیرین

فانست ای پسر که سر و میخوای خان

مختصر کرد قشای و آسمان پاک کرد کار

قشای و آسمان را بر طریق احشاء

چون تو یی که ندانم از که خواهم ز بهمن

زینت از بزم تو برده آسمان پر شعاع

کز چو اخرو شمنت در آسمان ساز جها

آسمان هر زمینی افق هر دیار

تا که در روز زمین را آسمان اندر مدار

خدمت تو تا قیامت این دامن احشاء

ثالیه چون قشای اندر لباس کوکوار

ایمان و کفر

قامت را سر و خفت و صورت را نه

ماه و بالا و دمه سبای و جزین خواند

ماه که در دامن و اندر دامن در

صورت است ای صمیم که ماه میجوید چنین

نازیدم قد تو سر دی ندیدم چوین
 هم حدیثت روز شب بسر دهنده هم شد
 سر و دمای لاجرم خوشید رویان در لب
 کردی جان زهنتین بر سر و ماه نو نشان
 تا بیدان آمدی دیدم ز قد و روی تو
 سر و دمه را بوستان و آسمان از چشم دل
 چوین و دروم و چوین نو داری و ز تو پر چوین
 گر اینجواهی که قدر سر و دمه افروزی که
 صد رسا و کسید شرقی ابو نفاسم
 انچه اوندی که اندر علم و حلم و بذل و فضل
 امر و نهی او میرد و صلاح و در فساد
 عاجز است از کوشش او هر چه کردن با کم
 هم نفوس هم طبایع و هم زبان و هم زبان
 خاک باد و آب و آتش تا چیده از رای

نازیدم رو تو مای ندیدم در زمین
 هفتشیت سال و سه ماه باشد هفتشیت
 سر و سیمیت هفتشیت دما در استین
 کردی بجای دست جان در استین
 ماه را با کوی و چوکان سر و دما با کوی
 کردند بی غوثیت را در دل و چشم بین
 سر و فدای را بروم و دما هر دای را بچین
 بوستان و آسمان از بزم مجده الین بین
 پروریده در عالم آفریده را فرین
 مقتدای عالمش کرد دست عالمین
 حل و عقد او شود و شود و در سنین
 فامرست از بخشش او هر چه فامرست
 اہمیت او را رہی و نعمت او را رہی
 وقت حلم و وقت لطف و وقت مهر

ای فصاحت را بیانت چون محمد ^ص
از رسوم تو مکارم را همی نسخت گسسته
در صوف اضطراب در صوف در کار
پیش تو مغسوس حسین آیند از میدان ^{ال}
در مردت کربونت و طوی ظاهر کند
آفتاب ال پیغمبر تو در کز روی سب
محل است در بغداد و حیون و جلالت ^{و باغ کرب}
سنت و تطهیر سالدین تو فرمودی و
شادمان شد جان و دل گزشت او کرد ^{دشت}
تا معویت یافت این سنت زمین و لیر
نقش شده لاهور رحمت و در زمین و در ^{زمان}
روح پروردن بهوشادمان بودند ^{بدل}
از پد تشریف این تطهیر شاید کرده است
باده کرد دشمن شرعت کشت از عکس

و این سخاوت را نمانت چون سلیمان ^{کهن}
با تو زان روز و شب کرامت کاهن
حرمت کن و شوق حشمت حصین
باز کردند از در لغام تو منعم چو شین
خود دل دوست تو اور زیت برمان ^{متین}
مشرق و مغرب بهر دولت و نعمت ^{عجای}
تو بحیرت اهل ایمان را امیر المؤمنین
شد بنام عشرت و زامت چو خرم تو ^{متین}
رحمت اندر دل نگار دمی اندر دل ^{کهن}
خانها خلد برین شد باد باد معین
معکف شد عیش و عشرت در ^{و در میان}
شد بدین سنت فریفته در طریق شرع ^{و دین}
آیت تحبیل خمارد بهار روح الایمان
چهره هر بادیه خوار می سمجور و می ^{کهن}

خرمی با جان فرین شه چون طراوت ^{در بهار}
اینچنین خرم نیامده این چنین پیغم
تنبیت گویند جد ترا بدین سوره
هم بقای جان او خواهند و هم اقبال تو
گرچه من اندیشه دارم چو تر اندر کمان
پیغم از ایام اغراز ار مراداری عزیز
تا که نیت را و نیت را قلم صورت کند
باد با چشمت لازم نیت روی نکو

پیغمی با دل بهم شه چون شفا با الکنین
هیچ دل در حققت و هیچ جان در هیچ صحن
جان هر پیغمبری در روضه خلد برین
جان هر پیغمبری از ایزد جان افزین
است بر من کسب کردان چو شیر اندر
یابم از کردون معونت کرا کردی معین
حرف آن ماند بدان شکل آن ماند تین
باد در کوشت مجاور نیت روز خرمین

زناپان رخ در چشم و زلفت ابد لر
رخ ترست ز سلطان نیکوان ز لقب
همیشه در سر زلفت مجاور است به چرخ
لطافت از دلب تو بوده اند کتاب
بیوی خوش ز نور زلفت به چرخ بر درند

یک کلمت در بیم کس و بیم غیر
یک بدیع در بیم مادر و بیم در حور
یک شکنج و دویم حلقه و بیم چرخ
یک حیات و دویم ز منم و بیم کفر
یک نسیم و دویم نافه و بیم محرم

یکجاوی تو بودی ز مهر و ماه و پیری
هر از بنده سزایت بقدر عارض و روی
مراسمه هر بخشش از دلبسته
روان و جان و دل من ز عشق تو شده اند
تن حلت و سرین و میان تو بصفت
نه هر در غم عشقت بایب و دیده تر
بکوی سحبت و خط و فاد منزل وصل
که از هر عارض تو باشد هر گشت چشم
نه هر یافت جهان از بقای حضرت
ز بس شرق و غربت عرق شریف
ز پشت آنکه قوی که داشت دین و بند
غیر و محترم و معتبر ز خدمت اوست
بلند و محکم در دشمنی بقدر دست و دشمن
برای دولت و دلش گذشته از ترک

یک جمال و دویم خیر و سیم پیکر
یک چهره و دویم چون گل و سیم چو قمر
یک عقیق و دویم پسته و سیم شکر
یک ذیقل و دویم عاج و سیم مضطر
یک نجف و دویم فرید و سیم لاغر
یک الحاف و دویم بالشت و سیم بستر
یک پیاد و دویم بنکر و سیم بگذر
یک جمال و دویم زینت و سیم زیور
یک بهاد و دویم مروت و سیم مغر
یک رسول و دویم حیدر و سیم جعفر
یک خنجر و دویم خندق و سیم خیر
یک ضمیر و دویم خامه و سیم دفتر
یک سپهر و دویم محور و سیم اثر
یک جسم و دویم از صفت و سیم عمر

یوم و سیرت و اخلاق او معالی

سرای احمد در درش کعبه مکارم

یفر خدایت او جهت امان و خلاص

درخت دیوه و شاخ خوش ^{منزه} ز تر قش

نه چرمانده زجد و پدر بد و میرات

سکونت سلطان عاشق و خطاب

زمر کبش که تک به باد رشک بر

مرکبت هماره قوایش به چهر

بدست و نام و سر او ته چهر فخر کند

مضاف و بزم و مظالم ته صف ^{براد} دیده

بروم و مهر و یمن پرده دار آوازه

زهی کوله بزرگ و قدر و در تبت تو

یکاه و در تبت و منقبت نیامدت

زباد شاه که بزرگ بد و گرفت چهر

یک کوه و دویم حجت و سیم محضر

یک صفا و دویم مروه و سیم شعر

یک ز دل و دویم زافت و سیم ز ضرر

یک بخت و دویم تازه و سیم پر بر

یک احوال و دویم منظر و سیم مجر

یک اجل و دویم عالم و سیم سرور

یک شمال و دویم عاصف و سیم صرصر

یک ز باد و دویم ز آتش و سیم ز حجر

یک کین و دویم سکر و سیم افسر

یک کریم و دویم عادل و سیم صفا

یک عزیز و دویم ایک و سیم قیصر

یک بنی و دویم فاطمه و سیم حبیب

یک نظیر و دویم ثانی و سیم همبر

یک سریر و دویم خطبه و سیم منبر

یکمک وقت و شکر غلام اوز پنه
سه آلتنه بیدان غلام و چاکراو
سه نام داد خداش ز بهر نصرت این
تو به دولت و ارزاق خلق عالم را
بقدر و رفعت و عظمت شرفند از تو
بعدل و علم و معالی مرتبه از تو
همی نظاره کنند ستارگان خجسته
بخیمت آمدت اینک بهار بارگاه
پراز شکوفه و شاخ و گلست روی زمین
ز باد و خجالت گرفته اند سه چیز
شکفت و تازه ز باد صبا و ابر بهار
هوای عالم و رخسار باغ و مجلس تو
جد امباد ز بزمست درین بهار سه چیز
همیشه تا که بود رود و بحر و چون را

یکم قبا و دویم بهمن و سیم نوز
یکم حسام و دویم نیره و سیم خنجر
یکم معز و دویم خسرو و سیم سنج
یکم کفیل و دویم ضامن و سیم داور
یکم کلاه و دویم رایت و سیم لشکر
یکم زمان و دویم عالم و سیم کشور
یکم شکوه و دویم عظمت و سیم منظر
یکم حیر و دویم کوسن و سیم عمیق
یکم سپید و دویم احمد و سیم خضر
یکم تار و دویم نعت و سیم ششتر
یکم است بچه و دویم دایه و سیم مادر
یکم خوشبخت و دویم بهتر و سیم خوشتر
یکم انکار و دویم باده و سیم ساغر
یکم کران و دویم ساحل و سیم لشکر

یکارفتی و دویم همبر و سیم همبر	همیشه باد ترا دولت و سعادت و عمر
یکامین و دویم ناصر و سیم یاور	خدای با تو بخشد هر چه رای کنی
یک غلام و دویم بنده و سیم چاکر	زمانه و فلک و اخترت بر تو دلبش
یک حصار و دویم جوشن و سیم مغفر	حمایت و کرم و حفظ کرد کار ترا
یک تیر و دویم لشکر و سیم بسته	سر مخالف و پشت خود و ترک عدو
یک بلا و دویم محنت و سیم کفر	نصیب و بهره و قسم مخالف و فلک

کرده سر شک چشم مرا در دمان خویش	بندت ز نیک روی مرا بر میان خویش
با من بمان کند که کند با میان خویش	گر بر میان ستم کند از بستن کمر
یا بیم حلاوت لب او در زبان خویش	از بیک است یاد لبش بر زبان من
چون تار پریشان ز غم پریشان خویش	دارد ز پریشان تن و کرده بر مرا
بر من بکین کشاوه بفر و کمان خویش	تیر تره کشیده با بروی چون کمان
زان خواهد آن من که نمی دهد آن خویش	ناداده دل بمن دل من باید بشویش
شرش نباید از دل نامهربان خویش	بگذره مهر در دل نامهربانش منت

اصل زبان هر کسی از دشمنان بود
یک بوسه باید از لیب غسل او مرا
تا دست یافت بر دل من و لسان من
بر من چو ایوبه بخسلی همیکند
جا هست کار غوان مرا کرد غفران
جادو منم که کربجالش نظر کنم
دورم ز روز و صلش و هرگز ندیده ام
در آرزوی ^س و دل و دلش هر شب
نور از کسی دریغ ندارد و چشم من
ان مجدین و عمده اسلام و مسلمین
خورشید خاندان نبوت عاک است
صدری که جو و مجد مبارد بذات او
کردش زمانه با همه خلق امتحان خلق
گشتت میزبان اهل از ذکر بیدار او

اصل زبان من همه از درستان خویش
تا صد هزار سود کنم بر زبان خویش
شهادت نامه ام ز دل و لسان خویش
چون من بر او بخسلی با ششم بجان خویش
در آرزوی چهره چون ارغوان خویش
در ساعت ارغوان کنم از غفران خویش
دور می میان روز و فراق و میان خویش
در با کنم دو لولوئی کو هر ثان خویش
همچو دوست صدر اجل برایه خویش
کاسلام را او شد بهت مکن در مکان
در علم چون علی شرف خاندان خویش
روز و شبان چنانکه شعب از نشان خویش
افز زمانه طره شد از امتحان خویش
همان مجلس شد از کرم میزبان خویش

تا قهرمان کج سخاوت از دست	فخرت کج را همه بر قهرمان خویش
از بکه او بر اعدا نشان کند	کرد جهان نشانه شدت از نشان
ای در زمانه پند قلم و لوح ساخته	اسرار لوح ملک ترا از جهان خویش
مهدی بود که غلیم برو عدل کسزد	مهدی نوید درین صفت در زمان خویش
کرد آستان دست تو در جود بشنود	طی کرده کبر عاتق طی آستان خویش
هرگز ندیده اند قرین تو به قرین	در قرنها کد اکب قدر قهران خویش
پند چنانچه پازیرین ز آسمان رحل	قدر ترا کنند رخل از آسمان خویش
چون مشتری همان جهاد بفال سعد	زان داردت خدای جهان در ضمان ^{خویش}
بر لطف مدح تو که استغفای آفرین کنه	لو که ز بحر خویش جواهر ز لکان خویش
دریا کرانه دارد و دریای فضل تو	نموده بسچوخت کبر اگران خویش
باجود فضا به دانکه چو اشقاب	آورده مرکب چو ملک زیران خویش
دریای سپکران چو رکابش کران شود	ماهی از او بماء رساند فغان خویش
بار غیبت از تو سبک شد چرا کنه	بار زبانی کران ز رکاب کران خویش
با آنکه جویخ بوسه دهد بر رکاب تو	هرگز ز راه عدل تا به فغان خویش

از رسم و زربخش چو کس مدد نشان
هر روز از جمال و جلالت فرود شاست
دارنده جهان جمال و جلال تو
انکس که در ستایش مدوح خویش گفت
ز کسب چرخ اگر بر مدهی روان او
از بیستان بفرز نه مردی هیچ راه
کز چشم طبع و قیاس و فرخی
پنهان نهند کنج و من ایک نهاده ام
هر که که از روی شنایتو کیس دم
چشم شاد و شکر تو و جب که دیدم
خشنودم از زمانه که مدحگر تو ام
کز چه درین دیار غریبم ز خود تو
ز آنچو نیستیم که ازین پیش گفته اند
تا در زمانه جشن بهار و خزان شود

از آنکه هست تو نشاند بخوان خویش
من دیده ام دقیقه این در جهان خویش
زینت همی تمام کند در جهان خویش
ای کرد چرخ تیغ ترا پاسبان خویش
کردی بنام تو همه شعردان خویش
موتو آمدی همه از بیستان خویش
یستم کمزن مقدمه کار روان خویش
کنجی بنام تو ز شاد و در نهان خویش
پنهانش را پدید کنیم در پان خویش
منزعط و بر تو در استخوان خویش
چو نازک مجلس تو زینت جوان خویش
با خنمان خویشم و باب زبان خویش
ای غریب و ممتحن از خنمان خویش
خود گذار جشن بهار و خزان خویش

مادر امان جاء تو ایمن ز روزگار

ایزد نگاهد از تو اندر امان خویش

تغییر

دل عاشق شدن فرمود من بر حسب فرمایش

در افتادم بان دردی که پیدائیش

پریشان زلف و لبندان بر بود هر است

پریشان کرد جانم را بر زلف پریشان

فرار خواب و شرمی ز جان چشم و لب

برده از بس دندان لب شرم و دندان

لبش یا قوت خندالت و کربانم نمید

اگر دقتی طفرایم بران با قوت خندالت

جمال جود علی دارد که روز و جنت

بدینا از پخته فرستاده است ضرایب

کراز مشرق بر اید خنجر خورشید هر روز

خوش خورشید خشان کشت و مشرق شد

که دیشم میبستم و رازی و دیشم

نبود انرا که میبستم مکرر و زهره

شکت زلف اند بر دل بر بود هر لحظه

که در زلفش میدیدم نشان عهد و پیمان

به پریش اگر در زلف آورده باقی نقصانی

جمال او عشق من زیادت شد ز نقصانی

بقصد کوی با چوکان بیدان دیدش

ز زلف او چشم من جد میرد چو کمان

خم چوکان او با کوی هر ساعت میدان

همان کردی که روز باد زلفش بانم خندان

ز رنگ آنکه با زلف میبکشد نیامزد

باب دیده نباشم سرا که کرد میدان

دل را در خم نقش نرندان کرد عشق او
زین شریقی مجد الدین ابو القاسم علی کلید
خداوندی که در انواع دعوی خداوندی
سلیمان قدر صف دل محمد خلق حیدر کف
ز خورشید و نه کیوانت هم خورشید گویا
چو در دیوان بود بر شش بالوان ای
کفش چون بخیوانت عسکر حش
معاذ الله معاذ الله اگر حیوان چنین بودی
ندانم نهاده در کمرست کان نیت و ذکر
بفر عدل او کشتت هم روشن هم آباد
از ان عهدی که بر درگاه میموشش عازم
سخن را کار چون ز رست بادت سخاوتش
بدست او نگه کن چون قلم در دست او باشد
جهان را کرچه نفیست در پیداد در پنهان

چو مداح خداوند است نگه دارد بر بندش
مرئی کرد عالم را بعد و حلم و حاشش
ز اعدا و نجوم آسمان پشت برایش
که مثل خود بدیدندی اگر دیدندی ایشان
همچو آینه در قدر و محل خورشید و کواکبش
و هم خورشید و هم کیوان هبتا بد ز ابوابش
که همچون خضر پیغمبر حیات از آبش
بهر جا و دان بودی سکند ز نیر بهاش
ندانم آیه از محبت کان نیت و رشتش
هر ان موضع که روز ظلم تاری کرد و برایش
بکوشش او از یک مظلوم شنیدست درش
سخن را لفظ پرورست بالفظ سخندانش
اگر ابری سیم خواهی که از علم است برایش
کم از یک جود او باشد همه پیداد پنهانش

مدح بان که در بندش
مرئی کرد عالم را بعد و حلم و حاشش
ز اعدا و نجوم آسمان پشت برایش
که مثل خود بدیدندی اگر دیدندی ایشان
همچو آینه در قدر و محل خورشید و کواکبش
و هم خورشید و هم کیوان هبتا بد ز ابوابش
که همچون خضر پیغمبر حیات از آبش
بهر جا و دان بودی سکند ز نیر بهاش
ندانم آیه از محبت کان نیت و رشتش
هر ان موضع که روز ظلم تاری کرد و برایش
بکوشش او از یک مظلوم شنیدست درش
سخن را لفظ پرورست بالفظ سخندانش
اگر ابری سیم خواهی که از علم است برایش
کم از یک جود او باشد همه پیداد پنهانش

اگرچه بهترین خلق عالم را پس بشت

اگر مردم بعقل و علم در عالم شرف یابد

شنیدهستم ز دانیان که دانش جان جان^{بسته}

ز غم او همیکو به سجاده او همی بنامزد

خداوند که اندر نامهای زینت و رفعت

بدان معنی که در آفاق چون ازینت در^{لکان}

به از بند نکو بد خلق مدح مجلس عالی

ز شومنده پردر شد دکان لفظ هر زادی

بدین حسن و طراوت شعر اگر مسعود^{سی}

همیشه تا اسمی خوانند در چهار و در قرآن

جهان باد و او دانش خراسان^{او یوسف} معز و

نیگوید بر لب و عاشق دیگران بر نیگوید

من بر تو عاشقم با من زنی کو ساز

بزرگ را پدر شد تا برادر خواند سبطش

همی خدمت کند آیش^{نش} همی مدحت کند^{نش}

بدان جلالت و جلالتش که با جان مانده^{در جانش}

خرد را غار و انجاش جهان مبد او پای^{نش}

همیشه از خداوندان خداوند است عنوان^{نش}

و عاکرینه آفتاش تا خداوند ارکانش

بد معنی مسلم کرده اند اهل خراسان^{نش}

که مدح مجلس عالی پر از در کرده دیوان^{نش}

هزاران افزین کردی روان^{نش} بعد^{نش}

حدیث یوسف و حدیث صفت نوح^{نش}

خداوند جهان داده بقای نوح و نفا^{نش}

نیگوید به خاک کند معذوری اندر به خویش

با نگوید ساز شوکت عاشق آید نیگوید

کار شیران نباید از ایهود من در عشق تو
ایعجب ز ما کهس کرد و ز کشت روزگار
مستوی ندی عشقت بر دلم پوشیده کرد
کز بخود بودش مانوی چون رویوت
با دصالت جفت کشتن خود بود ممکن بود
من ز شادی طاق کشتن تا غمت شد جفت
دیدم توانی که چند چشم من رخسار تو
حسن و شیرینی و امیری با تو ماند اندر جان
محمد بن صدر معالی تاج عزت میر شرف
اخبار آل کین سید هاده که است
نامداری کرد و دست جود ارایی است
ای فلک هرگز نیاید با یکاه صدر او
جاد و از شرع جدش باطل و ناخبر گشت
لفظ پذیر و بنده می تا نگوی مداح او

حشمت شیران همی رانم بحشم ایهوی
عشق تو با من چرا هر روز بفراید نوی
هم صراط مستقیم هم صراط مستوی
هست معذور آنکه بفراید کبیشش مانوی
که تو یک علت شبی به فرقت من لغوی
تا ترا با ملک چشم جفت شد طاق ابروی
پس ندانم تا غلبه در دل من چون بوی
مسحوب صدر اجل رسم و نهاد خرد
عمده الاسلام ابو تقاسم علی ایهوی
جبهه جبل المتین و لفضله داد و دی
ابر متوازی و کان محجوب دریا منردی
چند بمقصود بود به چند سهوده دوی
چون روادار دکه کلکشن ^{خاصی} مرشد دارد
دین گنجی کرد و درستی تا بیدش نکردی

ایکده اندی که مجموع فصایل صدرت
کوچه بر سادات را کیو بود مشور خسلق
که بسط گشت بر تو علت از روی نیاز
یکجهان در دوده و هر در جهان بر مهرت
بامعلا بمنشینی بامعاز بهر کاتب
در سر تو فنیق چشمی در برداشش روان
نیت اندر هفت کشور خلق نعلوسای تو
حسرت عالیه کاتب و نعل مهمون گشت
کشوری روزی که از کین بر ندان جودت
بواجب دایه که پر دن از نهایت راه
چون هنر با هر چه با خود باشد بمری
در همه دلفا نندی تخم سیکو لا جرم
بجس تو ز آسمان اندر شرف عالیست
کر روی باراه نهاف از همه ارباب نظم

که عجب کرم من شوم از مدح کرد معنوی
تو بدین عالیه نسب مشور مخز کبوی
نیس سارک به طبعی سخت شافی داروی
چسب کدی به ماکه ای این یکما آن جوی
بافصایل بمعاز با شرف همز انوی
جان را دی را تنی دست سخا را بازوی
کز بزرگ با سپهر هفتین هم بهلوی
بر تر است از تاج پر و زور تخت کسروی
عالی در یک من موجود پستند ان توی
در سخاوت از نهایت چون می پرور
چون خود از هر چه با خود باشد یکسوی
از زبانها چون نبات بیک کاری دروید
از زمین او از سایل نادرست ارشود
کس چنین نظمی نیاراید بدین دروید

لعلتی کردم که از وی میگوید کردند و ام
کر سخن را قیمت از معنی پدید آید ای
در تو امی تیج المعالای ای شعری
تا همی جوان بخیزد دل برند از عشق
مستوی باشد همیشه همت و کام و مراد
در نام یک تو در کل عالم شته
نیکنوار است دولت یک باد ^{روزگار}

لعلتان خلجی و نیکنواران بیغوی
معنوی باید سخن چه نازبی و چه پسگوی
اچو در شمس المعالای شعری
که بقدر مستوی و که برف مستوی
کشته کشت در است ز آب سعادت
نار عمر عدوی در است تو مستوی
بد نصیب روز دشمن و عیشت قوی

قد من شد چو در لعل نجسم در است نجم
دل در شته و قد چفته و نیکنوار شود
عشق زلف و لب عشق شکست لب
دل من و قلب چشم صنم کشت
همه وقت عشق شستم و ظلم کشتم
ز لب غمزه بمن نوش می بخشد نوش

دل من شد چو چشم درم بار درم
دید چون چشم درم بیند و لعل نجم
پیش عشق همه وقت چنین بود غم
کیت تا دل نهد و قلب لب چشم صنم
عشق کوید همه خود معدن ظلمت و ستم
من بدین عشق لقب پیش همی منم کم

سبب لهر و نسیم زلف لبشر کشت که دیده
سختش است بطنی سبب و حش دل
به ولعت همه خود را دشت و خوشیست
دل من کشته چنین خسته مشکین زلفش
زلف مشکینش دل خاتن من بود
قطب فضل و ملک دولت و مجموع علوم
همه وجه مسلم همه وجه مثل
زنده ز او کشت می عدل از زلفش عجب
مدح و فضلش نبود جز نغمه مقصود سخن
یم بود معدن لؤلؤ میقین کشت است
حکمت و جود بدست بدشش میشود
نمود فضل چو لقص و نمود نیک چو به
دل و طبعش سبب حکمت و فضیلت
وقت عفو و بک خشم بر دشمنان

شک و بی کور سبب لهر و نسیم
دشمن است بطنی سبب و حش دوم
بکین بود همه مملکت و حریت جسم
پس نگوید ز چه شده دیده و معدن غم
چون دل نود من ملک بوفیق نسیم
قبل همت و بل فتنه بغم دشمن کم
بهمه فضل مقدم همه علم علم
که شود زنده چو پوسته شود کشت بنم
جودشش نبود جز نغمه مقصود الم
سخن و طبع لطیفش لطف لودیم
که بکف عمده جود است و بل کنج حکم
نمود علم چو چهل و نمود مدح چو دهم
نمود نسل و نسب چون پشت و شکم
همه بینه همه چون نوشن بود و نوش چو نسیم

فلک کشت بهمت ملک کشت بخلق
خدا شست است امیدون بر سبک کعبه
نبرد خدمت بخش نبرد همت و عجب
نیت پیش فلش قریب سخن فصیح
است بر صوف طبعش نسبی چون
است غرضش همه وقت چو شمع
قبر خلج هم کشت دست دل و طبع
کشت مخصوص بود و عدم بود بدو
خدمت کفتم دین پیش گفت چنین
است معروف ز معجم تبیین و اهم
چو پیش و کت و کشته بر شمش منقولم

ملکش نبد خلق و ملکش تحت قدم
مدحتش است امیدون بفضیلت زرم
که همی جلوه کند فعل نبوت بقلم
است ز دستش ضایع و عیب معجم
است ز دستش بیخا قسدم
است نصبتش همه وقت چو شمع
کس برین منقبت و فضل بخرد عجم
نه چو دید وجود و نه چو دید عدم
خود چنین خدمت محذوم که گوید ز عدم
این قصیده که بر موجب عیب و قسم
پیش نعت و عیب همه خود صم

شکت توده توده نهاد برادر غولان
ز این توده توده شک ایدم حقیر

زلفین حلقه حلقه ایماه و سنان
ز این حلقه حلقه شک ایدم جهان

چون قطره قطره آب لطیف غاش

زان قطره قطره آبت چون بنجار

هر روز در جلد و جلد ببارم من از چشم

زان و جلد و جلد ببارم من از دست

تا پشته پشته بار فراش همی کشم

زان پشته پشته پشته چو کاه آیدم

جگرش پاره پاره ز من برده خواب

زان پاره پاره پاره شود مرا جگر

چون کتک کتک در غزل آرم ز وصف او

زین کتک کتک کتک رنج و جو حدت

سوزد طرفه طرفه نماید کل از زحان

زان طرفه طرفه طرفه فروشان خجل

عاش چو دانه دانه سپید است ز لب

زان دانه دانه دانه نادم شده ز شک

وز نور شعله شعله نماید بر رخوان

زین شعله شعله نار است چون دغان

که طرفه طرفه کل شعله نماید بوستان

زین طرفه طرفه طرفه ببارد زان

چون ذره ذره ذره کرد مرا در هوا هوا

زاین ذره ذره ذره چو کوه آیدم کرا

من خیره خیره داده بدست غما غمان

زاین خیره خیره خیره شود چشم خون

بختم ز تحفه تحفه تحفه دولت و دشتان

زین تحفه تحفه تحفه قبول خدا ایکان

وز شک نافه نافه کشتاید بر رخوان

زین نافه نافه نافه کشتاید همه دغان

زلفش چو حلقه حلقه کند است بر رخوان

زین حلقه حلقه حلقه شده بر دلم جهان

رویش چو توده توده کل لعل چمن

زان توده توده توده مرسل بر زمر

چشمش بجز جمله زمن هوشن بود

زان جمله جمله برانم زودید شک

خشن چ تازه تازه بفته بوستان

زان تازه تازه تازه مر عشق پر بیان

جدهش پاره پاره زمن دل برود

زان پاره پاره پاره کنم جامه در زمان

ای نموده تیره تیره سلسله راز عوان

هر زمان زان تیره تیره روی ابروی

رشته داری رشته رشته پر ز کوثری

هر زمان زان نافه نافه پشت چل

خوشه خوشه جد تو ماند است زیر نمون

هر زمان زان خوشه خوشه خوشه بزم از عقیق

کشته کشته کر پرسه صدر دین از حال

هر زمان زان کشته کشته کشته کویم غریب

دای کشیده خیره خیره عالی بر کد

هر زمان زان خیره خیره خیره بوی

بسته داری بسته بسته بند پر

هر زمان زان توده توده توده شیرین

حلقه حلقه زلف تو ماند است زیر کلبان

هر زمان زان حلقه حلقه حلقه کردم چون

انگ انگ شش اوزن حال کشتیم

هر زمان زان انگ انگ انگ که جویم

ای لعل فتنه برب چو ناردان تو

از غریب و لاغری رنج و صبر من

پیکانه وار میکنی از مهر من کنار

هستی بجزر و جوشی و روزگار

ایجو و پردی که در افق جود تو

چرخ رفیع قدر نیاید بجستی

در هر قدم ذات نپند بجد و جهد

پیش از وجود میگردید از کار نیک

پری ز دلت خویش بردن ^{روزگار} برد

شاه منم که چرخ نباید تو مرا

رحمت فرازی تو گشت ز رخا ^{عین} عین

تا بر سپیل فایده خورشید سرشان

از خلعت موافق و اقبال حبه تو

هنگم ز حسرت تو چو در در دمان تو

نسبت میکنند سرین و میان تو

من مانده در میان غم پسران تو

از دزبهر مجلس خسرو نشان تو

مقصود گشت بر کف کوهرشان تو

یک استخوان رفیعتر از استخوان تو

یک خاندان قدیمتر از خاندان تو

اگر شود بزم دل کار دان تو

چون بر فراخت رهت بخت جوان تو

کردار برای کسب شرف مدح خوان تو

اشعار من بجلوس همچون جهان تو

اجبار کمالات تو در دستان تو

باد امکان غرور شرف در مکان تو

رخ تو از غوان باغ تو جانست	غم تو علف کوشش جهانست
کلاه عشق تو بر سر تیغ عقلت	شراب مهر تو در جام جانست
خیال پیغمبی از چشم عالم	ز چین اشکار تو نهانست
دل هم بار بار از لب تو	شفا می آید کپین و نار دانست
ز بار عشق تو کیستی بناله	که بار عشق تو بار کرانست
کران جای ز ما با آنکه دانی	که ما را با تو جان اندر میانست
ندانم ما وصال تو چه مرغیت	که بیرون از جهانش شبانست
علاء الدین سر آل محمد	که چون اجداد خود صاحب قرآنست
خداوند خداوندان که قدرش	طرز ارستان و آسمانست
بدرکش بر فراز میر عقل	خلیب محبت عالم بیانست
ز عکس تیغ افزین مدانش	تن ضحاک حاجت پروانست
سرای سینه هدای او را	ضیاء از جستن برق سنانست
زهی چشمید ملک دین و دولت	که فرمان تو در عالم روانست
سرشک خامه نقاش ابرت	صویر دوز رزق انس و جانست

خط طغش نشور جو دست

جهان ریشخست بسوزد

سر زلف هوای خدمت تو

ستایش زینت از رسم تو گیرد

حدیث حسن تو در هر زبان

در قسیم تو از طبع تو دایم

ز بهر امن عالم داد و دین را

جهان از خرم تو بفرود آرام

خداوند او دین اسباب بنکر

بین خلعت ترا در عالم پیر

چو از من نماید این خدمت بوی

نجوم من فراق استانت

همیشه تا ز باد مهر کان

پسپوری بزی چون در زمانه

بقا فرمای مال بگردگان است

که خشمش را جسم در دمان است

کمند کردن شاه جهان است

که رسمت زیور کون و مکان است

چو مدح پادشاه خاندان است

مکارم کاروان در کاروان است

حسام تو بیروزی ضمان است

که خرم تو جهان را پسبان است

که هر لفظش کنج شایگان است

مید و دولت و بخت جوان است

که این خدمت نه کار این دانت

که خدایان فرقت این استان است

نصیب باغ و بستان زعفران

بهار بخت تو چه مهر کان است

بستان و باغ کلاه نظار چشم خلق

دست چمن گرفت سر زلف آن

کرزاکم ز بهار ندارد دیر زلف

بستان و باغ کلاه نظار چشم خلق

کرد بهشت و چرخ رسد وقت و قضا

تغییر کند چمن بسجین غنچه لب

چون گل نقاب در چمن از روی گرفت

رخت بر ایوی گل و دل چه لایق است

پای روی یازد کل و کلشن مرا چه بود

بستان که خام و عام بر بسته اند دل

شمار شگوفه بر بستان زبان زمان

عاشق پیاد و لبر کلر خ می خورد

آن باده که در دل پروردگار عقل

آید که پوسید است او بر درخت جان

بستان و باغ کلاه نظار چشم خلق

دست چمن گرفت سر زلف آن

کرزاکم ز بهار ندارد دیر زلف

بستان و باغ کلاه نظار چشم خلق

کرد بهشت و چرخ رسد وقت و قضا

تغییر کند چمن بسجین غنچه لب

چون گل نقاب در چمن از روی گرفت

رخت بر ایوی گل و دل چه لایق است

پای روی یازد کل و کلشن مرا چه بود

بستان که خام و عام بر بسته اند دل

شمار شگوفه بر بستان زبان زمان

عاشق پیاد و لبر کلر خ می خورد

آن باده که در دل پروردگار عقل

آید که پوسید است او بر درخت جان

تارنگ بوی گل صفت رنگ بوی آتش
جان عزیز هر که بدوشادمان نشد
از باد و باد فایده بر من کجا وزد
ماهی که ز خیال رخ او بر آسمان
اگر چه دلم قرار ندارد ز عشق او
این دوستی که اندوه او در دلم گرفت
جانم چه بار نامر او دید و خیال
از سحر او کند فلک سیج پیغمبی
کردم شمار سوختگان هوای او
شاه شرف محمد بن حیدر را که هست
ان بجا بردست که نشنیده که نشنید عقل
اجرام چرخ را از معایش حل و عقد
شرع از حوصل فطنت او مانده بیکروز
در حضرت خجسته از مجد را سکون

دل با بون او نه بد حادثات غار
در غم جو دشمن ملک است و کشت حذر
چون در فراق یار دلم کشت خاک
بفکند آفتاب سپر صد هزار بار
دارد همیشه اندوه او در دلم قرار
یک عمت از کنار دلم که کند کنار
غم در دلم ز قوت سودا گرفت بار
در عشق او بیت جهان راه زینهار
آمد از بهت دال خود شنید و شمار
مقصود افشیش و محبوب کرد کار
چه آفرین او سخن آفرید کار
اسلام شرع را از یادش کار و بار
ملک از قبول جدلت او کشته بختار
بر در که مبارک او بخت را مدار

دای شخص را بجهت نعام حق گذار	ای روح را به دیه حکام حق شناس
وزد و زنج خلاف تو صرخ بود شرار	از جنت وفاق تو جنت بود نسیم
افاق از حمایت تیغ تو در حصار	از فلک از ولایت امن تو در امان
حصن سخا ز دست کرم تو استوار	قصر کرم بطبع جواد تو در رفیع
کز خون می نهند ز پد حسد تو دار	کیتی مینهد ز پد ناصح تو تخت
در صید که کند ملک الموت ز شمار	بازیت هر پت تو که از غایت زان
کردار روی بغسل بر ارق تو کوشور	کوشش ملک زمانک قنایا بدی
زلف ظفر گرفته تیغ چو خنجر	دست هایت ز بهر سخام معرکه
ما روز خشر سر نمند خالا از خمار	هر جان که از شراب خلاف تو مست
پروان کشد ز دست زین الی قار	کز حکم تو ز روی زمین بایی در کشد
جانر از لطف و لذت این نظم حوکار	شاهانگاه کن که اسمی آلت شوشت
درست مثل این کهری در زین چار	کز هست در میان سنج مثل این کور
در مدح پد نهایت تو راه مختار	چون شاعران نیک معایه بجهت ام
نزدیک تو شعر کرا باشد این شعرا	صفا اگر ز صد رتو در دی بود مرا

تاکو هست از پسر دراز و مهر	دست قمار و امن این هفت ^{چهار}
و در غالب بقای تو باد از شناسلب	در ساعد شنا می تو باد از بقا سوار
اجاب تو ز رحمت اقبال شادمان	اعدایت تو ز آفت او بار بو کو اوار

بسی چو قتی اگر نام کهتری شمری	مرا و نام مرا اندران شمار شمر
دران تبار که کلین مخالف تو بود	ز روز کار بسیار دران تبار تر
قمار کردی سر با منازع تو بغم	سپه و سمر منازع دران قمار قمر
بخار غم ز سرم در بر باد آب چشم	یکمرا سبزه ز که ازین بخار بخمر
اگر چشم تو خوشنودی شکار کنم	ز جام زهر بود مرا شکار شکر
چو اهدی به سرم و خطای من کنی	بفضل خویش بر این عذر چون نگار
دریده پرده من پیشتر مدار فلک	تو نیز باقی پرده برین مدار مدر

با حسن باغ و فر بهار و جمال کل	نیگوست حال ما که کنو باد حال کل
پر نقش اذری شد و پر صورتی	باغ از بهار خرم و چشم از جمال کل

کعبوی و باد و نوش بیدار گل هست	امروز روز باد و دس سال گل
با گل نشین و نغمه طبل سماع کن	پیش از حیل طبل و پیش از زوال گل
طبل حسن باغ ز پاکل زید رسوز	عین الکمال در رسد اندر کمال گل
چون بزم پادشاه شد و چون روضه ^{بهشت}	شاخ از نوای طبل و باغ از وصال گل
کوچه سی باغ خداوند مجدین	رضوان بدست خویش نشاند نهال گل

فرخنده کشت طالع باغ از بهار نو

وقت بهار نو حو بر آید نگار نو

گرفاش کرد و راز مرا ساز غنچه لب	گل نشین فاش کرد همه راز غنچه لب
چون غنچه لب ناله کنم و ز فراق یاز	وقت سحر که بشنوم آواز غنچه لب
پر داز جان من همه بر سوی دلبر است	تا نزد گل بود همه پر داز غنچه لب
جان را دوست کر بکشد با عشق چو	گل را از دست کر بکشد باز غنچه لب
ملک چمن که زانغ خزان گرفته بود	بستد بهار و دلد همه باز غنچه لب
بادل خوشست لغت دیدار و بری	با گل نکوست لغت و مساز غنچه لب
کر مدح صدر موسویان غنچه لب کرد	اینگ درین سخن منم انبار غنچه لب

اکنون دلائیست گل و غنچه لیب است کرد جهان غنیمت غنای غنچه است

مرغان همیترند همه شب نوای باغ آن که قصد پاوه کنی در هوای باغ

از خوی که روضه باغیت بس کرد رضوان همی بروضه خویش از برای باغ

با باغ و بیره قصد قدح کن که در بهار جان رست میل سبز و در رست ز باغ

چون روی و دست شد چمن و باغ و بکش بکشی دل بین چمن و لکش باغ

هر گوشه ز باغ بهشتیت شکوهر اکنون کبر بهشت نخواهد بجای باغ

گاهی کبر کوشم و گاهی ایر حشیم آن از برای میل و این از برای باغ

بیل چیل سید مشرق بی باغ دید دادن گرفت داد سخن در هوای باغ

قیمت بی باغ قامت کو ز بنفشه است

هرگز مباد قامت کو ز بنفشه است

از رعد کوشها همه پربانک و مشغول است و ز برق چشمها همه بر شمع و منفول است

آن باد ما که بر سر کلها همیوزد مرزند شاخها که زمین کاه ز نزل است

از ژالهها بسم شد تا روی لالهها کوید که روی لاله ز ژاله پراکنده است

اندر هوا ز قطره باران قطار ما کوید طویل ز زرویم سلسله است

از دیدن طرایف اطراف بستان وقت نظاره مردم یکدل چو ده دکه است
 بیل بسی بجام کل تازه می خورد جام آرد و ببلد که که جام و ببلد است
 تاروی صدر شرق نینم بکام دل از دل مرا شکایت و از کل مرا کلا است

تمری و فاحشه که نوا ناکشیده اند

کوچه زحمت شربت هجران چشیده اند

روی زمین ز سبزه کل پر نگار است و ز چشم ابر بر سر هر دو نگار است
 ناخورد هیچ باوه نابوده هیچ است و چشمهای نرگس شکیں خار است
 کوچه که صد هزار چراغست و مشعل از بس فروغ لاله که از لاله زار است
 در رنگ بوی سبزه بنفشه است آنچو از زحمت بنفشه که در جو بیار است
 چون زلف یار باد صبار اینک است چون روی صفت سر و چین رنگار است
 خوش بود کار من که باین روز کار خوا این روز کار خرمه روز کار است
 زان دل بر روز کار نذر دم که با دم از بهر مدح عمده سلام کار است
 ان دهر کردیده نرگس میکند از عشق دل توانگر و غلبه میکند
 با و سبا که قصد کل نشان میکند از خاک تیره در درقشان میکند

خوشید و از قطره باران ز خاک بسکند	ز عیار لعل بهشان همی کند
همشید و از ابر بهاری بر سبزه	کرد هوا بر آید و جولان همی کند
نقاش نو بهار بنوک قلم نکرد	آن نقشها که قطره باران همی کند
در تن زباده جان و کرکن که هر شب	باد بهار و در تن گل جان همی کند
کز قصد دل نسیم سر زلف جفت کرد	از دبری نسیم صبا آن همی کند
باز این سخن حدیث و حکایت نیک	در مجلس ظریف و حسن همی کند

اکنون سزد که باده تو بر روی گل خوری
بر شاخ گل شکفته بر آید که مد خوری

این ناله که بیل عاشق کند می	بر حال عشقان به لایق کند می
از آ که دل نشد بهار و تفت خوش	زلف تفت فتنه و عاشق کند می
بر ک کل هر روزه همه روز به نفاق	وصف دل و زبان مطابق کند می
ساقی کدام جام در آتش میند حش	اضداد را چون موافق کند می
جامیتی که خاصیت آن جبارا	چون جان بختش از دوناظر میکند
دستان مرغ و بلبل درگاه صبحم	اهل صلاح را همه فاسق همی کند

چون هست تو امانت کند بصبح دفع نیاز و نفع خلاقی میکند

تا بکنند باده خور کنون عشق باز

و حب کند که هیچ نباشد عشق باز

پوسته گشت سومی دل من پیام عشق	پوسته باد خنده دلها بنام عشق
کل بشکند که سومی کل آید پیام ابر	دل بشکند که سومی دل آید پیام عشق
مار سلام عشق رسانند نو بهار	برافقظ نو بهار به آید سلام عشق
دل بود بس که در بر ما دام عشق داشت	دیدیم روی دلبر و داریم دام عشق
بر هیچ طبع نام اعطافت درست نیست	پای نام عشق و عاشقی ازین غلام عشق
چون مر مرا عشق ملالت رسد	شهادت استاده منم در مقام عشق
از دام عشق هیچ دلیله نصیب نیست	کوید عطای تاج معالیت دام عشق

جان را خوشست در غم جان کد خستن

در عشق خوشی به و با عشق ساحتن

باغ از بهار حومت بیت احرم گرفت	سبزه زلاله زینت باغ ارم گرفت
پشت تنفشه از غم پری بچشم بماند	کوید که عشق و مفدی او را بهم گرفت

چون نقش باغ دید قلم کرد دست خویش

انگو نقش کردن و پیا قلم گرفت

نقش با در خاک چنین نقش گم داشت

صبا حسن و عقل چنین صید گم گرفت

از خانه رخت سوی چمن بر که روح را

خانه چه دام گشت ز کاش نه دم گرفت

روی زیبی و دیده ابر از هوای

چون چشم عشقان جفا دیده گم گرفت

شاخ شجر ز کوه و بیا قوت در نیم

چون پشت سیلان خداوند خم گرفت

صد روزمانه سید سادات روزگار

مار حمایت از همه آفات روزگار

این عالم احزان که برین چرخ افتد

اندر علا عیال علی ابن جعفرند

چندین هزار سال بچندین هزار خشم

منشش زبیده اند بچندین که بگذرند

ز خلق او هر عقل منفعت دهند

ز الفاظ او هر علم می روح پرورند

هر صدمه که سیری از ایشان عجا

سیری مسمی ز مایده جود او برند

در هر فلک که سحره بگردند خلق را

چون بندگان شارت او را منورند

مانام و گفتیش دل بهت نیازمند

کوید که یاد کار و صی بهمسیرند

با کنیت پیمبر با نام حمید است

با حرمت پیمبر و با قدر حمید رند

آن منجبت ز نسبت پیغمبر خدای	آن محترم ز حرمت پیغمبر خدای
صدریکه پنچلاف نظام خلافتت	ارزاق خلق را بکف از ضیافتت
ز آنجا که قدر عال و صدر رفیع اوست	خود پنچلا حرمت او پنچ خلافتت
خلق زمین موافقت او کرده اند	از بسکه در مخالفتش رنج داشتت
چون بحر سپهران هنر شراغوربت	چون باد مسجد منمخش را طافتت
کیوان که پیش خدمت ایستاده	از کبریت بلکه ز بعد من افتت
کرد رکون بوزن زمین است علم	اورا زمین خوان که زمین را گشت
در چند خود که بحر دمان کم ز جود است	بحر شمعان که بحر دمان را مخافتت

هم مرتضیٰ حبیب شد و هم مصطفیٰ نسب

خبر مصطفیٰ نسب نشود و مرتضیٰ حبیب

کز نه بگوهر از نسب مصطفیٰ استی	چون مصطفیٰ شمس علم و حیا از کجاستی
اورا بر وزخشم و رضا کر نظر کنی	که پادشاهت درست و است علی مرتضیٰ استی
که پادشاه ملک فردستی ز هوش	که اختیار ملک چنین پادشاه استی
و بخت نیک نام نبود می بنام او	سلطان شام و یاز مرصع بخواب استی

در حمت و متانت و مقدار و کمیت
کوید یک ز طایفه نبیاستی
کس نیست مثل او بد رستی و راستی
کر رست گفتنی نیست بگویم راستی
مخلوق را بقای ابد کریشایدی
تا نفع صور حلت او بقاستی
کو نام باد دست فنا از بقای او

خالی باد و بسند صدر از لقای او

اول سیانت که شرط ریانت
او را ریانت که بیکر سیانت
این حل و عقد و منع و عطا و قبول
اهل سیانت که شرط ریانت
صدر ریانت از سیانت توان کرد
اینک ریانتی که سرش از سیانت
از شهر خومت او را موخر است
و از کرد کار خومت او را حراست
امد لغا جهان ریاست فرستش
در پی لغا جهان ریاست فرست
کفران لغمت تو رو نیست از کوه است
در لغمت تو کافر و کفران بخاست

تا من شنایتو بعبارت میدهم

کوید که مشک بوده بعبارت میدهم

چون آتش آمد به صلح و جنگ
چون باد و خاک و زشتاب و وزنگ را

فلک تو در مصاف کفایت ایر کرد
 کس چون تو تقویت ندهد دین و د^{را}
 شریعت حصن تو که پیش حضور او
 در سر بحال کبر نمائند ملک را
 خورشید روشن که بتاثر رای تو
 یا قوت ابدار توان کرد سنگ را
 صعود بقوت تو بگیرد عقاب را
 ماهی بختمت تو بمالد نهنگ را
 اندر زمانه خود تو شک را نبرد
 همست ازین سخن دهن و چشم نکرا

ارایش زمین در زمان روی در امتیاست

اندر زمین هر آنچه هست از برای است

آباد و خاک و آتش و آب در جهان
 تا آفتاب ماه بتابد بر جهان
 نامت پر رویت علم علی زمین
 نامت پر حکایت عدل عمر جهان
 آثار پیکرانه تو باد بر زمین
 اقبال و جاد و دانه تو باد در جهان
 بردار خط و لذت و عیش و طرب هر
 بگذارد در بزرگی و جاه و خطر جهان
 کرده ترا بر آنچه تو خواهی قربن قضا
 غز ترا از نیزه پدل زره فلک
 حال ترا از تیغ تغیر سپر جهان

چو دیده دید بران روی ابدارش
که اتفاق نباشد میان تشش و آب
اگر چه مانده ام از عشق بر تشش دل
چه خلعت که بر من خیال او پوشید
بگور و صبر نده انتظار و عده وصل
میش نش نکنم که نگیرد دم بکسار
بوحش تشش عشق تو تر و خشک را
بنو بهار دید از بهار چهره تو
نمیرد تشش سوزنده زیر دود قرار
دل بر تشش فرم چو شمع سوزانست
چو آب چشمه حیوان دهد حیات ابد
سلامه نوی صدر شرق مجد الدین
دران دیار که یکتا خلق او طلب

وید بر سرم از عشق آن نگار تشش
چگونه گشت بران روی ابدارش
مرا خوشست که ماند بروی بار تشش
که بود آن همه آب اندست و تار تشش
که صبر دلشده چنبست و انتظار تشش
که دارم از دل سوزنده در کنار تشش
چنین کند چو در افتد بر غزل تشش
بنفشه زار و بزر بنفشه زار تشش
بزر زلف تو آید بزر بهار تشش
مگر که هست ترا بر من استوار تشش
مرا بزمیت صدر روزگار تشش
که پیش هست او هست پیشکار تشش
ز روزگار بیار و دران دیار تشش

نیچریت لطفش بهر جاب هو
ز بهمان شرف نسبتش بهیمنابه
اگر از قبل خلق نفع را بودی
اگر خاک خبر داشتی وجود ترا
همیشه رغبتش به یوتری باشد
لفظ و مرتبه چون آب آتش لیکن
چو صاعقه دل صاف و رای روشن تو
بوز فلرت تو شاه اشران لبحر
بست باد خزان به باغ بر سر آب
چو شعله شعله آتش شدت بر یک خار
و مان تا کفیده ز روی نعت و صفت
خیال خشم تو که بگذرد بآب زلال
اگر مرکب تو آتشیت در حرکت
ز بهت است و در دست نیست تو

نمود بهت ز خشمش بهر شرار آتش
چنانکه در شب نسیم ز که مهار آتش
ز بیم تو نشد می هرگز شکار آتش
رو سجود کرنش با خطیر آتش
مگر ز قدر تو کرد دست کرد کار آتش
نه است آب حلیم و نه بر دمار آتش
همیشه در اعدای شهریار آتش
ز آب تیغ فروزد و بکارزار آتش
کنند شاخ در خان نمی آتش
کمان بری که زد شد بر چار آتش
چو کوره گشت و در او دانه مار آتش
طراوتش همه تف کرد و بخار آتش
که کوک اوست باوقار آتش
بر آب فروزند بدست کس آتش

اگر غبار غریبی بروی او نرسید
برفت ز محنت کرم با ستیجانه خوام
شدت خواطرم تشش که آفرید در او
مر از تشش خواطر خود در شدت سخن
بشعر تشش منم خورشید آتش را
اگر نه آب فسر دست و باد شرمند
همیشه تا که فروز و جهان مهر افروز
چو نفس ناطق باستان بمان باقی

چراست چهره آید چو در غبار تشش
رسید لشکر سر ما براد کهار تشش
ز بهر مدح ترا آفرید کار تشش
عجب بود صدف در شاهوار تشش
اگر چه در لاله دار و غنچه عار تشش
بدین قصیده نیاید مرا کبار تشش
ز برکت لاله در اطراف جو سار تشش
چو ابر صافه بر بوستان مبار تشش

سر و سینه و بار سر سیمین آفتاب
آفتاب و ماه جفت لاله و نسیرین که دید
پهلو که نیست چو زلفین و لبند را
خوشتری از جهان رخ شیرین تری از جان
زین زین و زینت مجلس تو به در بزم

جفت لاله ماه دار جفت نسیرین آفتاب
یا که دید است بار سر سیمین آفتاب
چون بخواهد جفت بستر ماه و بالنج آفتاب
اینست خوش دید راه و نیست شرین آفتاب
ماهی نامد مجلس شادی و در زین آفتاب

اقاب از رخ پیداری و پروین از دمان
تا بحسن از آل بسین چون تو یی موجود
چون بتابد ز آسمان نیکوید خسارت
گرچین نقش رعیتی بودی چون
بر سپهر از شرم آن رخسار بشویر ماه
سید سادات محمد الدین ابوالقاسم
حرمت اورا که بشد همتش بر آسمان
آسمان را حرمت او در علو نمکین کند
از کسوف افق خفتند از غروب آفتاب
آنچه آوندی که ترهین دارد امام ترا
که مقصود صورت را بتو را صورت کند
روز کرد و شب همی بر خواطری تو
چون رابع کریمی گوید مرا این صد ترا
کلک تو از کل همی ز بار و اندر نظم

که بود جای که سپید گشت پروین اقیاب
افزین گوید همی بر آل بسین اقیاب
آسمان آسمان گویند مشکین اقیاب
جادوان باروی بر چین بودی از چین اقیاب
چون ز روی آفتاب آل بسین اقیاب
کز علو چوخت و از دمان و از دین اقیاب
آسمان را از کواکب بیت اذین اقیاب
کر کند هر ماه را در نور تمکین اقیاب
کز زایش باید اندر سیر تقین اقیاب
همچنانکه روز را داد است ترهین اقیاب
بشد از قدر و ضیاء آن آسمان این اقیاب
رست گوید دست مدحت نور تقین اقیاب
کانه رو پند همی چشم جهان بین اقیاب
کر همی ز رو طلائع زو از طلائع اقیاب

بر فلک مخدوم انجسم آفتاب آید از آنکه
گر بدستی که آید چون تو یار نسل او
پایگاه همت عالیت را جوید سی
طاعت بر فلک چو بر زمین باشد ^{بیکان}
تا بگردد بر سپهر کوزشت سالخیزه
حسد تو روی پرچین باد و بخت تو ^{جوان}

صنعت صدر تو دارد در رسم و آیین ^{آفتاب}
یار بودی با علو و صف صفین ^{آفتاب}
زان نیاید بگزینان از سر تکلیف ^{آفتاب}
روز و شب انجسم دعا گویند و ایمان ^{آفتاب}
همچو مهر سالخیزه روی پرچین ^{آفتاب}
را نده بر بدخواه تو خشم آهوان کین ^{آفتاب}

اگر بصورت روی تو آفتابستی
ز عجب و کبر زمانه نتابیدی بر خلق
در آفتاب خبر داردی ز خود تو
همیشه عشرت مزجون لب تو خوش ^{بوی}
دمان شک تو کرد ز لعل لب تو
ز خون دیده نکشتی زخم چو پرت زرو
بریده کشیدی از چشم من ^{خواب} پاوت

بنای تیره شب از روی او خوابستی
کز از جمال تو نوزی بر آفتابستی
ز شرم روی تو پوسته در حجابستی
اگر سوال مرا از زلفت جو آبتی
ز ناروان صدف لؤلؤ خوشابستی
اگر ز زلف تو چون چهل عقابستی
اگر ز غمر همت تو منیخوابستی

کز بریدن تو دل منبسه دی ز بر من
همه نصیب منست نعیم هست بهشت
بهشت خواند می آن ز بهار خوام را
رسید ببل کشت از جهان غریب
اگر نه زلف تو بوسید می صبا و سحر
اگر نباشد زلف تو قیامت کند می
زمانه را چون زمین تازه کشت عید شب
چمن کتاب طرایف شدت پندار
رباب دار بناند بیلان کوی
ز ابر بر سر که خیمه است و از باران
بسوی عارض کل ماند دیده نرس
میان بهر چه در زاله بنگری کوی
رئیس شرق که حکم لطافت از کوش
امیر سید عالم می که حشمت او

بریدن از تو خط نیستی صوابستی
اگر بدوستی تو مرا خوشی
اگر بنای بهشت از کل و کلا بستی
چه باشد آنکه فراق تو چون غریبستی
نسیم او نه همانا ز مشک نابستی
هزار گونه در او بند و چین مایستی
خوشست از همه در عهد این شبنا
همه طراوت عالم در آن کنایستی
همیشه در گلوی بیلان ربایستی
کمان بری که بران خیمه ها طایستی
چنانکه کوی آن رعد و آن ربایستی
کف که یلم خداوند در سحابستی
اگر عیان شودی خاک و نار بستی
اگر عیان نشدی عدل در حجابستی

که همتش زو عای مستجابستی	که نشت همتش از هفت چرخ پذیری
خطا هست این اگر او درانه این خطا ^{زیسته}	برادر است خطایش ز پاشا و ز مین
که زربدست تو زرنستی تراستی	ز بس که وقت سخا ز روی بان ماند
اگر نه بذل عطا تو فتوح باستی	زمین از پرستی ز خشک سال نیاز
ز چشم خشم تو کینتی در خطراستی	ثبات حکم تو زرنستی درین عالم
اگر نه عادت این هر هر ثقل باستی	ترا سپهر جهان خواندی بر تبت ^{و قدر}
مرا خزینه و مال مرا انصا ^ب باستی	کز از عطای ز خیره نهادی اکنون
اگر نه منت او مالک الرقا ^ب باستی	همه جهان نشدندی اسیر منت او
چه کیمیا بجهان عدل شک باستی	اگر نه حرمت لفرج دست او ان عنایت
نباشدی هدایت طمع سرا ^ب باستی	زهی سپهر سخاوت که کز سخاوت تو
طمع ز دست تو سرست این شرا ^ب باستی	کز از شراب عطا هیچ خلق مرستی
چو هست تو خشم تو زریا ^ب باستی	بوحشی فلک اکنون کز آتش را
اگر چه مرکب تو باد در اشتا ^ب باستی	برونشدی ز قرار زمین و در کز خاک
که از قرار و زمین کوپ عذ ^ب باستی	چه مرکبی که چنان عاشقت بر حرکت

زین چنان سپرد زیر پا که پنداری
اگر ز جوت آن دست و آن عنایتی
چو در غرور اثر ظلم بر فروستی
همیشه بگریه چنان نماید ابر
بقای تو چه عطف تو باد و در روزی
بمن نکستی از جفاست یا ز عتاب

زین صیغه کردون دارشهاستی
اگر نه عزت آن پای آن رکابستی
چو کیمیا بجهان عدل مشکابستی
که کویب اثره عاشقی بر ابستی
عطایتو چه بقایتو و حسابستی
عتاب به ز جفا کاشکی عتابستی

بهشت گشت باروی بهشت و در درین
معطر است هوای چمن بنا و مشک
زین زنبزه تر چون صیغه کردن
بزم مطربستان زبیل و قمری
ز خرمی دل کل چون بهار خانه هند
برای آه و دسره چو عاشق و معشوق
هوای باغ نمی خرمی و مد تقسیم

ز لطف روی هوا و زنبزه روی زمین
مرصع است لباس زمین بدر ثمن
چمن ز شاخ سمن باطلوید پر دین
باط و تبرستان ز زکس زسیرین
زد لبری رخ گل چون کفار خانه چین
بیان بیل و گل رسو خضر و شیرین
جمال باغ نمی عاشقی کند تلقین

در آن نگر که در نهت روح را رحمت
نه دال نهت چو آباد ماند هر کردان
ز دست ابرسی کل خورد شراب لطیف
اگر نه لاله بعلی چو روی شیرین شه
اگر نه تیغ عطا بود در میان ابر
صبا ز برک کل افکند بر چمن بستر
دمان کل رفد شه چو اسر شکستنا
همی کند همه شب طبل از دیانه باغ
کز نیم سپیده دم از بهشت آمد
اگر بهشت نباشد ز حور عین فایا
هر آنچه در صفت از لفظ دیگران بجز
ز سر و سایه طو بی ز باغبان رضوان

بر آن کند که بر نهت طبع را نسکین
نه عشقت چو اکشت آب رخ پر چین
بدان زند همه شب غنچه لب و دهن
چو اکند نظرش عشقش تیغ ز شیرین
زاله دشت چو اکشت چون صف ^{صفین}
سرتقشه همی زان طلب کند بالین
بد و در شه و لولو همیشه و در چین
طوبی حق چمن حسن باغ را تلحین
که از لطافت او باغ نه بهشت این
درین بهشت کل در کسند حور ^{لعین}
از آن بهشت شنیدی درین بهشت ^{بین}
ز باد نافه مشک ز باد ماه معین

مرا شرب ز تان که در سر و سراب

لبت بر یک شربت و میل من شراب

زهر روی لب تا دلم اسیر تو شد
اگر شراب لبست و نقل و بسنه تو
بنای صبر خرابه گرفت در دل من
چشم تا بدل من رسید نامه عشق
هوات قاصد جان مست و از تو مرا
شباب من همه سوی مهال است مرا
شیرم چو زلف تو پیشو در از گشت سیاه
تا زلف که پیش از تو هیچ خلق ندیده
خواه طاق و تاب از دلم بفرقت خویش
عقیق لب صفا تا جدایم از لب تو
بر روی خوب غذا بزم کن که روی تو
لبت عتاب کند که تو بوسه طلبم
دلم زهر بوسه اسیر صد هست
حجاب زلف زرخ دور کن بیا عیت

اسیر عشق شرابیم اسیر عشق و شراب
خوشا شراب خوشا از شراب مست خور
بنای صبر مرا کرد فرقت تو خواب
بچشم رسید گشت پیر نامه خواب
نه قاصد و نه پیام و نه نامه و نه خواب
نه بروصال در ملک و نه بر فراق شتاب
ز نور روی تو باید شب مرا مهتاب
ز شک بر رخ میبچ و بند و حلقه ز تاب
که تاب زلف تو از من سر د طاق و تاب
همی حسد برد از شک من عقیق غذا
کل بهشت و بنا شد بهشت جلدی غذا
دلم ز بودی و جانم نکرد با تو عتاب
از آن صلب لب بوسه دل مراد ز تاب
ز شب چه صفت پیش اثاب حجاب

چو چهره تو بردن آید از حجاب خدای
ز شرم کوی ز نخندنت بر سپهر کبود
ز نور عارض تو در لباس سپهری
کنون ز خسرت رویتو بر قرین شب
هوای دیر جانی همه خطا و خطاست
ز بس شرق عیالین جعفر که فرود
یکانه که نپسند چو چهار ارکان
لقای او عوض نعمت همه اسلام
شراب مدحت او را ز نعمت حریف
بطبع چند رود و در هیچ او تطویل
گرا شد است مقرر شمار یک زمین
چگونه مثل تو بشند مهران بسجیل
ز مرکبت که تن در تنک کوه دارد دیاد
شود ز سرعت سیرش همی شهاب نخل

برون و دید منجم گرفت سطرلاب
طیان شدند کواکب چو کوی از ططاب
اگر گوید شب تیره در لباس شباب
فلک بگریه و اینک سر شک اوست سحاب
شای مجلس عالمه صواب صواب
بزرگ حبش را بزرگ حساب
بزرگ سایه این خیمه چهار طناب
بقای ادب حرمت همه عقاب
حرف مدحت او را ز حرمت اعقاب
ز عقل چند بود و صفات او طناب
گرا شد است مبر حساب قطره سحاب
نه جنس نال ها آید است پر ذباب
زمانه را عجبست ستاره را عجاب
شود ز تیشش نفشش همی ستاره تاب

کهی چو باد کند کوه را سبک بخت
بدست و پای گرفت شکر و کجاست
همیشه تابجاوب است و بود ز یک

کهی چو کوه کند باد را کران بر کباب
از آن بود که تک چو تیر در پرتاب
بزی مدت عمر ترا مباح حساب

در این دنیا

اگر چه عشق بتان سر سبز بلا باشد
دلم بلای من و عاشقی بلای دوست
غلام قاست آنم که فاقم هر سال
چو با قبا و کلاه ویدش یقین کستم
صبا نسیم سر زلف او دمی آرد
بهار و سر و گل و دوسن از او دیدنی
چو عارض و رخ و زلفین و ساعدش منم
جفای او بدلم از وفا غریز تر است
بخش چه لاله سیراب و خورشید کجاست
زمن مجاور خردمند و پارسا بودن

دلم بعشق هر ساله مبتلا باشد
بلا که وید که همواره در بلا باشد
چو زلف او ز غم زلف او در تابش
که ماه را کلاه و سر و راقبا باشد
همیشه مونس منم زان سبب صبا باشد
جدا شوند چو از پیش من جدا باشد
اگر بهار نباشد در او را باشد
نشان عشق پسندیده جفا باشد
از آن قیاس و کمال لاله پوفا باشد
کهی که بر دل من عشق پادشاه باشد

بران جمال و بران صورت و بران دیدار
عنایت عشق و عاشق است رحمت جان
ز بس که در غم با قوت او کهر بارم
کواه عشق منت است اشک لعل و حیره زرد
مرا لبان و زبان با بقای هر دو بود
از آن همیشه دلا رام را و وفا خیزد

نکته

که چو زخمنند و پارسا باشد
عجب کس که در ارادت از غنا باشد
همیشه روی مرا رنگ کهر با باشد
که حق درست نبرد و چو بد کوا باشد
کوی هر چیز مرا این هر دو را و با باشد
و دین همیشه خداوند را ثنا باشد

نکته

تو یاک که هر تو در هر کان بهار منت
سرم نه باده عشق تو پر خمار شد است
قرار من همه بازلف میسر در تو باد
اگر چه روز نویسنده مردمان تاریخ
طراوت که غزلهای ابد در مرست
و لم ز عشق تو افروختن حلیش رسیده
به چه رای کنیم تا بم از خلک یاری

که چهره تو گلستان و لاله زار منت
تا بوسه از در لبست در روی خمار منت
که تاب حلقه او منزل قرار منت
شب وصال تو تاریخ روزگار منت
ز عشق است که از عالم اختیار منت
که روزگار بوصول تو حق گذار منت
از آنکه حالت خوار منشا بار منت

علاء دولت دین انکه پیش گوید
نمک کند بعلک هر زمان شجاعت او
بروز معرکه که نصرت شهنش گشت
حصار دینم دین خدای غر و جبل
هر آن طفل که معین کند ستاره شمر
ز تیغ شاه پامی رسید بوی ظفر
برنگ ایم دل تشنه از حواری حوب
اگر آتش سوزنده ریخ دید تسم
پیام دشت بیاد از زبان مرکب شاه
بروز رزم ز فرسوشنست حشیم ظفر
اگر زمر خاک بنگ برودن نشوم
بغل روز غاروی سرکشان سپرم
بول کرد بوی آسمان سنای ملک
وکیل زرقم از ایزد بوی آدمیان

سیاست سبب حفظ وزیرها نیست
که غر شیر تو از کمر کاویار نیست
بروز معرکه نصرت در شهنش نیست
مسلمت ز قشت که در حصار نیست
چون بختک برودن ایم از شمار نیست
که فروز پ تو از روی برنگار نیست
ز خون دشمن دین آب خوشکوار نیست
روا بود که دل کفر پر شرار نیست
که وزن خاک که از مرکب برار نیست
اگر چه روی هو در سیره از غبار نیست
ز غر نیست که از حلم بردبار نیست
چنانکه کام دل شاه کامی نیست
که کردن طمع از شکر زیر بار نیست
پرس و پرس از ننگ که در دیار نیست

فلک چه گفت چو از عمرش سخن گفشد
بقای دولت او استوار خواهد بود

که عمر او بمراد است تا مدار منت
چنانکه بنیاد ترکیب استوار منت

ای درجه چشم تو هر دو تریا بل

با چهره تسایه بود تالش زهره

هم عیش من از بهر تو چون فرقت تو تلخ

پس در زلف تو که خون دل دوش

دارم دل جان مایل دیدار تو لیکن

همیشه از فرقت تو در تن من جان

اتر نشه غازی که حاسم و قلم او

شاهی که قوی گشت بد و قاعده حق

نه صف هر دید و نه میدان ملاقات

آن داکش آن تیغ که فتوی و عقل

چون رای تو تابنده در چشم لفظ تو پر

من درجه زهره و هر دو تریا بل

در غمزه تو مایه بود جاری بابل

هم هوش من از بهر تو چون فصل تو بابل

بر من توان لبست بر پنجه و سلاسل

هرگز نبود رای تو را سیل بابل

چند ظلم ز عدل ملک عالم عادل

آن رنج آمد و این رحمت سایل

حق که فرد و بد و قوت باطل

چون تیغ تو و ملک تو یک قاتل و قاتل

چون تیغ تو نشیند کس این عاقل

چند سهم تو گیرنده و چون چشم تو تیر

چون ملک تو دین پرور و یکخط نباشد
کلی که بداند همه را ز دل بدخواه
شأن وصول همه اعراض و مقاصد
پدیدت مقامات تو در ملت و در ملک
حکمرده طمع و لاف طعنت تو
زبان داد مرا سحر جوان خلقت
هر چند که هستم بسنی بطون و بربیل
با این همه الفصاحب نظم که نیابند
کریم ترا بر عرب فارغند م
تا شعر بود و در زبان اصل غنیت
باد از زبان بهره تو مدحت عالم

از نصیحت ملک تو چشم کلک تو غافل
باتیغ تو آباد و در و خارج و داخل
خود نیست و خرد نیست تو نیست و نیست
پنهان نبود و شب تاریک مشاعل
خو کرده بود ما را با و از جلا جمل
زیرا که شامی تو بودم متو اصل
سیناب و خرا نیم بدل شد بجو اصل
در بار اهل سخن معبر و ساحل
الفاظ مرا قبل که کنند اهل قبايل
تا فضل بود در در جهان اصل فصاحت
باد از جهان حصه تو نعمت شامل

بر روی ثناب تو آن زلف تابدار
زلفت چگونه و دیو تو را پر لعل کرد

ز اسب پارس کشت استوار
بر آب و آتش از گزند همکس نهار

در رکذ از مور نه بر آب و شست
در زلف اگر قرار نه پس عجب کن
زلفت بخار هم ز لب ابدارتست
در زلفت ارد را زنی روز شماریت
کتاب هیچ حلقه زلف تو صبح نیست
باد سحر که بر سر زلفت گذر کند
بس هوش و عقل بر سر زلف تو بسته اند
کر نه نسیم لطف خداوند با ولایت
تا ریخ فخر و قاعده مجد مجد دین
قطب علوه تاج معانی که با منشست
گشته ز نسیم کوشش او رنگ شبستان
بر مقتضای همت و جرب بهمنش
اینک طراز مملکت روزگار او
اینک ملک مجلس عالیشان ستود کرد

خط را بگرد عارض نیکین تو چه کار
که دیده که دود بر پیش کست قرار
که اسپه بگونه بوی بخوراید از بخار
لیکن بشکین و حلقه فروزن دارد در شمار
خورشید را چگونه گرفت در کنار
تا شب نسیم مشک دهد خاک را شمار
نسیم بیادشان دهد از زلف باد سار
پس گنج هر شود سر زلف تو مشکبار
کایزد چو اهدانش دین کرد اختیار
علمی که در جهان ز عی مانده یاد کار
مانده ز نسیم بخشش او شخص زر و کار
اینک هزار گونه دلا بد شد شکار
ظا هر شد از غنایت سلطان روزگار
خیزد شرف بجلف و تشریف شهریار

ان خلقی که آیت غریت پندیده
ای خلق شرق را بوقای تو لایعیا
سلطان شرق و غرب خداوند بجزو
چون ناعلم و حجب کرد و تو دید
دان سبب که خلیفه عالم بدور رسید
بادیست که پیکر گوشت با کبر
آن در کبی چرخ چهارم حد کند
ماه نوبت نعلش در سنگام تاختن
در شک از او بود فلک و جایتش
کوید در آن زلمت شرع داشت زیران
امر و زور بپویند و سال را بمتک
چون پای در رکاب وی ارمی که بزد
دور گذشته همه افلاک را بکمر
کوید که بر سپل تبرک بر سب تو

و ان خلقی که ریت فرشت پندیده
وای اهل غرب البطلان تو عتید
در شرق و غرب کرده محل ترا نشان
دل دل به دیده تو فرستاد و نفع غبار
با نقش او بخل شده نقاش شده
سکر کرده را لکام بود باور و ساز
آن بوقت انکه تو باشی بر او زوار
بر چهره ستاره نشاند همی غبار
زیر افلاک لال کج دارد او چهار
کاسیب در کار و راندند و انکار
کتر بخط برسانند بدی و پند
چون دست در غناش کما که شکار
عمر کس در هرقاق را سار
حور از بهشت بدیده فرستاد گوشوار

دارد فروغ آتش و اینک همیزند

کرمی بزنگیاد بدی اندر پیا لهما

در کردلی براق فلکند از پرتو برق

ای لکه برباق ندیدی ز برق طوق

و ان شیخ کار کرده که زاری کنند از د

برنده چون براق گزینیده چون اجل

نزد تو زینهار می شایست و نزد او

ز این شیخ دین سپر خصمان همی

نامه رسیده و جامه رسید از خدا لیکان

آن نامه از تو پسر کردن ترا امان

شبهای در ستایش بدین روز گشت روز

دای وارث وصی و وصی وار بر چکر

ز ایر بحفرت تو کرده از بس کرده

اذا که در رکوع و سجود ز روز شب

در جان دشمنان تو بر ساعتی شمراد

برگزینا شدی سر منجور و را خمار

اقبال پادشاه جهان در کامکار

تو دیده را پایست خداوند بر کمار

مردان کار دیده بنیستان روزگار

گیرنده چند ضعیف گشته چو شکار

جان مخالفان ترا نیست زینهار

جانشان همیستان و ممالک همی

غیر رجا و حرمت و توقع کار و بار

و ان جامه از خلود نشد و در ان ترا ^{حصار}

کلهای دشمنانست بدین خاکشت خار

دای تحفه بنی و بنی وار بر دبار

شاعر گدست تو قطار از پرتو قطار

از بهر شکر نعمت تو اهل این دیار

کمر راه دمی بسته نیکستی بجهت ما
هرگز بغمک رترا جاجتی مباد

پیشانی بی نشان آیت ز صد هزار
انجا که نیست غم کج کار است غمک

خوشا و قناره وقت نو بهار است

کجا رویت بر آید کجاستانست

بساطی داد و فروزین زمین را

بگریه ابر نو روزی آسسی زار

اگر ببل شد هست از عشق اوست

کیا می گویا کشتنت ز کس

درین فصل که مرده زنده کرده

مگر کل را عروس کرد نو روز

بهار است این ندانم یا بهشت

نسیم سحرین بفسرود و جا نم

درخت ارغوان گر نیست آتش

مساعی روز و میمون روز کار است

کجا چشمت بیفتد لاله زار است

کش از میسنا دل به بود و تار است

کجاست شاخ زرد و گل بهار و زار است

چو از آن چشم ز کس بر خمار است

که طبعش مایه زر عیار است

چو از شاخ بنفشه سو کو ازار است

که ابرش هر زمان کو هر تار است

بهشت است این ندانم یا بهار است

مگر در دمی شمیم زلف بار است

چو از خشک هفت پر شرار است

چو لاله نمی شنید از باغ
بیارای ساقی آن آب چو شش
چو زلفیابر بولش دلفریبست
صفات او چو نفهام خداوند
جمال العزّه مجد الدین که دین را
خداوندی که اندر علم و در حلم
دلیل عفو و بخشش سعد و نحس است
تنهاف را در عالم عدل
هر آنچو از خاک ساز و طبع خورشید
جماد و ناطق ارمدش سرپند
خطاب فضل و انعام بزرگ
اگر در پیش خوانم بس عجیبست
اگر کردوش کویم جای آنست
الاتا در جهان باد است و خاکست

مکر مر باد را در شط است
که جان را جان و غم و غمک است
چو وصل دست طمّش خوشگوار است
برون از حد و افزون از شمار است
ز نقد دشمنان دین حصار است
رخیدر و درم پیر یاد کار است
نشان رقی و با دشمنی و دار است
حواس پنج وارکان چهار است
بچشم خود او چون خاک خوار است
هنوز آن بر سپیل افتاد است
خواد بر هر که باشد سنا است
که هر لفظش در سا هواری است
که کرد عالم فضلش مدار است
یک پنهان و دیگر آشکار است

خود جاه تو بباد رسد دست
عدوی حیرت تو خاک است

رخت بیاع ارم ماندای بیع صنم	خفت بنفشه و مید است کرد باغ ارم
بیاع اگر سخن و ز کس و بنفشه بود	ز روی چشم و خفت با نمند هر گم
والم که خسته غنفت مره شرح لت	که دید خسته که اورا زمره بود هر سم
زلف روی پوشه چو پیش فرنگد ری	مگر جمال ترا نیت چشم منم محرم
ز بسکه زلف تو بر هم زنده کرده بر هم	چو زلف لت همه کار منم خم اندر خم
بچهره باغ خلیا بغسره جو بکلم	طلب دعای سیحی زلف خاتم جسم
اگر چه بد دل شکم الم رسیده ز عشق	بمدح سید شرقم امان رسد ز الم
امیر ساده رضی الملک محمد الدین	که اقباب جلالت اما تاج کرم
زادج بخت او طیره کسب اعدا	ز نور نسبت او تیره ز عظم
ز بهر مجلس نشست که باده نوشید	ستاره مشعل در دست و آسمان طارم
همیشه است بگویش لغاثر ز راق	چنانکه است بگویش لغاثر آدم
شود ز نعت او که شود ستاره خجل	خورد و نعت او که خورد زمانه قم

اگر چه نسبت با کشتن ز خاتم ارسلت
ز بهر خسر و عادل که جاودانه زیاده
جماعتی که از ایشان هیچ بود بخلق
چو کرکس ساحت از کاروان کلا در ره
طریق شان همه چون کیش کافران مطلق
نه خود رضای فرود گرفته بهشت
نه هیچ بوده بر الفاظ شان کلام بجا
یکمکابره کیرد بر روز چهاره خال
زای زیدج تو عافوشده پان سخن
میان بخل و سخا جو کامل تو حجاب
بنام تو توان بود و بود نشویند
نه است هیچ بیان راستانت کعبه
بر مبت چو سر شاخ که بود تن شاخ
تو مشک و جگر و خمرست حسد تو

وز دست قدر رسوا که مغزش خاتم
نهی نمی کند از فتنه عرصه عالم
ز بهر نفرستم کرده خویش را رستم
چو شیر دشته از سنگهای خاره ارجم
حصار شان همه چون دین مومنان محکم
نه لغیر زحلا از فرد شده بشکم
نه هیچ بوده بر سلام شان ثبات قدم
یکمعاینه دزد و لاشب عماره عسم
زهی ز شکر تو قاصر شده زبان قلم
میان عیب و هنر علم شامل تو علم
نظیر تو بر کوم و عدیل تو بشیم
نه است هیچ چهی را عذوبت ز مزم
بنزالت چو لب یار که بود لب یم
بشک مانند لیکن در دنا باشد ششم

از معالای و معایذ عرض و جوهر اوست
لفظ معنی ندهد به سخن معجزه او
هفتش بر تر از است که جو حکم خدا
از معالای و معایذ چو طمع و لاری از آنکه
دو جهان را یک دست گرد آید شب و روز
کشته خرم چو در بجه تاناز ملک
شتری طلعت او دید بران روی نهاد
جرم میخ که از آتش خشمش در گشت
سنگ را قوت یا قوت دهد ترشش
در بس آتش و رحمت که نیرش نکرد
که عطار رد که در پرست تو به صفتش
ماه را از زرد نهیت که بشد پس ازین
ز آنکه از همت او غنچه آتش عذبت
این کره است که ز سلطان سلاطینش

افزین باد ز حق بر عرض و جوهر او
کیه فریه نشود به قلم لایق او
شوان گفت که چو در گشت از بر او
علا و فاطمه باشد پدر و مادر او
آنکه یک روز کند خدمت یک چاکر او
ز خل بر بران بر سر و لشکر او
ایزدان فرعه سعادت همه در پیکر او
تن اعدا اش بود یکسر هفاکت او
اقبالست مکرر ای رای پرورد او
زهره خواهد که کند خدمت را شکر او
بس نباشد اگر فلک بود و ثمر او
نامت حاجب بارش که بود بر در او
از عناصر نبود هیچکسی بر تر او
نه خردمند نه پند نشود باور او

کر از آن شعرو بیت بسوی روم بر نه
ماند از کوزه یسوفری اندر حدت
بود از آن فخر که باشد نامزد سید شوق
ایزدش کرد شرف یحیی جلال
پدرش بود رسول ز رسولان خدای
تا همی زیور مردان بود از علم و هنر
قدرش انجیر که مکن نشود غایت او

رغبت از کفر با سلام بر دقیق سر او
چرخ یسوفری از کوزه یسوفراو
بعد از آن کبر پیکان بود اندر سر او
تا بوی فخر کند هست پیغمبر او
کتاب خوانند بحث از همه کوشش او
عالم ارسته با داز اثر زیور او
عمرش آن بحر که سپید نبود معبر او

جهان جوان شد ازین نو بهار تازه جوان
اگر ز برف سر کوه بود چون سپهر
چمن بسبزم خداوند تجدید مانده
چو پیل پیل که از رود نیل بر کدو
ز ریخ رفیق اگر خوی نگر دست چو است
میان بزمه سیراب جودی پنداری

بدین جوان مکر و تازه دار جان و روان
ز عکس لاله سر کوه شد چو روی جوان
بوی صبی توان گفت لغت او بتوان
پدیده ز هوا پاره پاره ابر روان
چو قطره قطره خوی قطره قطره باران
ز رود نیل گذشتت موسی عمران

بنفشه طبر را نگر بطرف چمن
ز بسکه بر سرستان کرلیت ابر بهار
وزان قبل که صلاح دمان دوزند نیست
ز جنس جنس جواهر ز نوع نوع طرّف
خبر دهند ز روضان و روضه های بهشت
ز باغ سید مشرق ز روضه های لطیف
بهشت روضه رضوان هستی بنا گوید
زبان لاله اگر بسته نیستی بسخن
دو عاشقند شراب خوش و بهار لطیف
جدا شوند هم کنون ز بیم چشم پر قیسم
چه عشقها باین عشقان توان بازید
بروز اول شوال می توان خوردن
هنوز روی ز یاس پر شعاع شعلانت
ز عشق می توان داشت دست ادا

چو پشت عاشق زلف شکسته جان
ببخند لاله و گل پا کرده اند دمان
سرشک ابر بهند در دمانشان دند
خزانه ملکمان شد مشایه بستان
خبر بکار نیاید که ظاهر است و عیان
همشود ز نظر مشاهد بهشت بیان
برین بهشت برین روضه و برین رضوان
کشاید بسزایر ثنای هر سه زبان
یک رقیب شود در میان شان رمضان
همان نصیحت این و هم این نصیحت آن
کو این رقیب نباشد نشسته در میان
اگر وداع کند روز آخر رمضان
شعاع می بیند و جان چشم و دل برسان
کنون که بلیل عاشق همیشه درستان

ز دست آنکه کل دلال روی عارض است
چو باد که چو بویش بر آسمان گذرد
وگر ز جوع او قطره بر زمین افتد
چو راز در دل و جانست چون از بخت
که بهار به از عاشقی حدیثی نیست
خوش بهار و لب و لسان نوین
شراب در کف و گل پیش روی و دست
اگر چو تو حسن می خیزد از طراوت و رک
مگر ز مهر نظام خلافت خوش
جمال عزت جد و جلال اهل شرف
قوام نام امانت نظام هست جد
اثر رسیده از توفیق او بهفت اسلیم
رسول منزلتش بر شمرده در احباب
عبارت سخنش مقتدای مردمان

بر روی لالهستان باد چو لالهستان
ز مشتری بعبادت فرون شود کیسوان
همه بقوت ادلاله روید از قطران
برون کند همه راز نهفته راز دمان
حدیث عشق بکمر و نوا می بمان
نماده پیش لب از بوسه های فتنه نشان
شراب وصل شده در دهر و دورمان
همیشه خرم و آباد باد ترکستان
که اینست بهر که دل نهد بزبان
که جز بر او همه نام شرف بود نقصان
بجود و هنر سر فرار بر اقران
شریف گشته بر کعبه چهار در کان
خدای منقبتش یاد کرده در قرآن
اثرات فلش آسمانی هر نادان

بدان سخن شده عظم از رعیت آورده

ستاره حرمت او را همکن خدمت

مثل زنند که طغیان روند بر غفلت

اگر نه آتش از ان تیغ آب داده است

اجل ز بهت او هر زمان همسکوبه

بر تکب بجزر همه ساله جرم روشن

قرین لغت و فتحت از ان که در آوا

بجنگ اگر چه همه لاله زار بار آورد

بکجا معرکه در سایه سیاست او

شود ز ضربت او ریزه ریزه چون جوشن

زهی محبت تو در دل زمانه ملکن

بعقد حضرت سلطان نشطه کرم

ز بهر خدمت تو چاکری کند کردن

ز مرکبان تو کردند بار و تسیره

بدان قلم شده عدل از رعایت آبادان

فلک شارت او را همی برد فرمان

چو ابرودن زود چون برود و دطفیان

چو تیغ او ز چو کشت با شتر رود خان

که ای خدای مرا از زهر است او بر مان

چو قعر بحیر پر از زکوهر کران بکران

بعد هر زکران در تحسیر از عثمان

بوقت صلح بود سپه سبزه در میان

زمانه ایمن داد ایمن از فسون فسان

چو راز کوی شود روز رزم با خفتان

زهی جلال ترا بر سر ستاره مکان

عید حفظ و حریت قرین افرومان

بروز رفیق تو رهبری کند دوران

ز بنجیان تو کردند کوها چیره

نهج دیده بدیدست با در کس

بوز طاعت کمل براید از خانه

چو پیش تخت روی تخت تو فروز کرد

بدره از تو تو کرد و رفایت دولت

چو قصد منم ز تقارب شانی مجلس

زمن بدج فروزنده مادحان لیکن

کلید کعبه بشیایان رسیده

خود نتیجه جلاست و شعر جان سخن

اگر طراوت دل خواهی از نتیجه بین

بوقت بدج تو لفظ مراد فاکند

همیشه تا که سخن ساکنست چون نقطه

ترا چو جرم زمین باد تربیت باقی

الاف

چند روشن و دل از روز و روی ماه

نه هیچ کوشش شنید هست کوه را کوهان

بفرودت تو لاله روید از سندان

چو افتاب بخور از چو ماه در سندان

بخط تو نباشد عنایت یزدان

یک قصد منم بود ز صدف دیوان

کمال بدج ترا بدج منم بدست مال

فرو ترند منی تا ششم از بنی شیبان

از ان بشعر سخن نفس این سخن و جان

و کرامت جان خواهر این قصیده ^{نخوان}

مگر قصیده سود بعد بن سلمان

فلک بکونه پر کار کرد او جولان

ترا چه چرخ فلک باد عسر و پاپان

مگر کمالان مسرورند با هزار کلاه

دین ته داند فشد عشقان دردم

سپیده دم چه برآید که باد صبح دید

ز باد نام نساوند باد را یعنی

بخواه انکه ترا چند آفتاب از شرق

چنین دقیقه نسکو کند از دشت

سپهر هست بخیم الشرف جمال الدین

هنر ز خدمت الفاظ او نکرد و نور

لب نیاز با کرام او شود خندان

بچرخ هست او دسم نکرد تصور

بد و شریف بود که چه نادرست سخن

ز قدر او بیست می کند نصف اثر

ایا سخا در سخن را ب مجلس تو محل

در ازمانه که خضم منت و چاکر تو

ته سال شکر دین هشت و پنج و هفت

دین ته فشد که رسد عاقلان بکناه

چند روشن در روی چو ماه در لفت ^{سپاه}

چو باد صبح دمیدن گرفت ماه و کواه

ستاره برکت پیش تو ساقیان چو

چو آفتاب بر زکات و تاج حرکت شاه

بهار ملک امیر عبید عبد الله

خود بغایت اوصاف او نیاید راه

غصم در از با عالم او شود کوتاه

ز جوهر هست او عقل کند زو بشاه

بهر عزیز شود که چه فاقه است کلاه

هر آینه عده هیچ کمتر از پنج

و یا اید و طمع را بکفرت تو پناه

بآب تیره سبید ارد و بحال تبا

نصیب نر شده با غم جدا از درگاه

چو بخت یار نباشد جفا کند ایام
چه فایده است فلک را ز قهر کردن من
درین نیاز یگود ترا بخت کردم
رهی که حادثه برونش بسته شود
همیشه تا بنود طبع آب چون تشش
بطوع و طبع غلام تو باد دور فلک

چو شیر بسته بماند غلو کند رو باه
چه در جست به سجاده از ر بودن گاه
بود نزل مسافر بر داب و گیاه
کرم بچشم تفضل کند بکنی یک راه
همیشه تا بنود حکم طوع چون اکراه
دل عدو تو آب دیده تشش گاه

بستد ز من آن بسته دهن دل بدوام
تا بشکر داین دیده دران روی چو خورشید
کرد در کرم هیچ دران عارض چون باه
کویدی ز بخت آنکه همه حرف و سخن حش
در باد بعل از لب نوشینش نشسته
همواره دلم خانه عشقت در و باد
کویند که هر چیز بهنگام بود خوش

از بسته ابادام که سازد به از و دام
چون چرخ ناپسند بر ساعتی آرام
دیده شوم سحر سپهر از همه اندام
از قد و دل پشت اندر و الف و لام
ز اینست که پوسته بود در کف فجام
هر چند کش از تشش و است در و دام
ای عشق چه چیزی که خوش تو بهر هنگام

در نعت تو تا خیر شود فکرت و تمیز
فخر شرف و تاج معالی عصبه الدین
بر مان همه آل بنی صدر شریعت
حکومت بری از استی چون ملک با نصاف
نزد نسب عالی او هر نسبی پست
انجا که نخواهد نهند دست قدر کار
ای بار خدای که بپوشید جسمان را
بر جده تو کر نام نبوت نشدی ختم
مهر غلام کند پرورش مهر تو رو باه
انجا که نباشد شرف نام تو حاصل
کر عقل کند عقد حساب همه سادات
خود در تو نباشد شرف قدر تو هرگز
با تو بیزر که نبود حسنه تو برابر
پهالت رفتار رسانند اجبار

چون در هنر صدر اجل خوار اودام
عالم شرف الساده عاظمه اسلام
صدر آرد لادنی صاحب صمصام
ملت بری افروخته چون چرخ با جوام
پیش سخن بخت او هر سخنی خام
و اینجا که نگوید نه پای قضا کام
هم چون پدر و جد تو بخشند نعام
خبر تو پس از روی سبزه انامی این نام
رو باه کند سر زش کین تو ضرغام
مدحت همه بجهت دستایش همه شمام
از نام تو خضر بود از غیر تو ابهام
زیرا بنود مرتبت و حی در الهام
کلک تو حو انام نکو اندر مقام
په قوت کفار گذارند به پیغام

کر روشن از روشد فلک دولت و دانش

ای یافته فرجام سخا در دولت آغاز

تو خاتم ایامی و این نادره حلیت

تا از دهن خلق نشانی دهد و بدست

با داروشن صرخ ترا بنده مطواع

هر عیش که خوشتر بجهان خط تو این عیش

سمواری ندیم دل تو شادی میخس

در آب و گل تسیره چو باشد مدام

و این شده آغاز سعادت ز فرجام

فرسیده در ایام تو شاگرد ایام

تا از روشن صرخ شهر آید و مدام

با دهن خلق ترا شاکر انعام

هر کام که بهتر از ملک قسم تو ان کام

پوسته حریف گفت تو جام می انجام

آورد و مانده صورت های دلبر کرده اند

عین زلفان و مه ویداران دلبر

همچو زنجیر زره کار در جسم زده

هم برین فریه او هم میان لافش

رسم غارت نیست اندر لشکر سلطان

شاهان پادشاهان سحر که دست و خنجر

در رخ چون ماه و در زلف عین غبر کرده اند

در نیاز از صورت مانده و آذر کرده اند

حلقه در زنجیر ان زلف زره و کرده اند

عشق و صبرم را بن فریه و لاغر کرده اند

زلف و طبعش غارت غریزه عسکر کرده اند

خطبه هر منبری بر نام سحر کرده اند

از خوف دست و پنجه پیش نه و جمل
از برای نسخه فتحش کرام الکاتبین
چون دعای رستمکاری چون شامی کرد
دست و تنفش در ملکیت پرست و تن
پیش ازین شان ز بهر تخت و افسر در
دولت و قبال سلطان باز در شمشیر
شرع پیغمبر ملک او همی نازد بدانکه
امت ان سلطان که خیر و شر و سعادت
صورت ملک و ملت از انک لقا شان
از میان دین و دنیا دوری برخت
در بنای دولت او در زمان عدل او
خسروان تا کس نپسند از پادشاه عظیم
از پادشاه عظیم و از پادشاه عظیم
ملک او را بهتد از اهل عالم کرده اند

فتحیاد کان مبارک دست و پنجه کرده اند
از شب و روز زمانه نقش و قهر کرده اند
نامهای فتح او را هر دو از بر کرده اند
اقتد اکوید بدست و تیغ حیدر کرده اند
سرکشان را از سر شمشیر کرده اند
صد ملک را و جهان با تاج و افسر کرده اند
ملک او را قوت شرع پیغمبر کرده اند
آسمان در رسم و خشنودیش مضمر کرده اند
ملک و ملت را بهر کیش مصور کرده اند
نام او را در میان هر دو در کرده اند
آسمان در پیشه شیران چو اخور کرده اند
نام او را نایب التمه اکبر کرده اند
چون و پیران قضا و فلسم کرده اند
عمر او را اشها از روز محشر کرده اند

که فلک ز باد خمش نشود و معذرت
کاسه و کوس شمشیر کوش او کرده اند
تا ملک را ز نور عالی ز اختر داده اند
تا عرض را نسبت بکجا بجز هر کرده اند
کوس و تاجش چو اختر از آسمان تابنده
کاسه و کوس ملک را بر زین زور کرده اند

اگر مروت وجود است در جهان موجود
چو از هر دو حاصل نگیرد مقصود
کمان برم که درین روزگار تیره شود
بخفت چشم مروت برد ما در وجود
زیر هفت ستاره درین روزگار برج
بد و دوازده سال اندرین دیار وجود
هزار شخص کریم از وجودش بعدم
که کریم نمی آید از عدم بوجود
درین زمانه بجز منجل وجود نماند
بریده باد سر منجل و زبان حسود
اگر بیت نستی نمود صبح میر
بگو بچی سرا اهل زمانه را بعسود
و کجاییت سعود و سعد و قلوب نامی
شنیده که در او ماند بد و مطرود
یقین بدان که ز بهر حال شکسته دل
زمانه قلوب نالیت و من در او سعود
ز کردگار همه حسن عاقبت خواهم
که این دعایت بنزد یک عاقلان معهود

ایا بجهت دبر و کمرست معروف

خط علوم و ادب را شمایل نو معروف

بین محل که توید کم از بخت تو بود

اگر دوات ترا زلف حور باشد صوف

شینه که چه اعجب به سختند از من

ستاره گاه میر و زمانه گاه صروف

چه چو حرف معانی مرا نبود نظیره

چو در رسید مرا از بلا صوف حرف

بمن رسد همه جور از زمانه سپه اری

که جور او همه از بهر منم بود موقوف

اگر کبر حوادث شد هم شکفت مدار

بهر و ماه رسد نوبت خوف و کف

ز خوف پد رمی چون رسم درین ایام

که حال فضل تباست در راه بود خوف

بخوان دعای بر افس بجوشنای مرا

که نام محتشان را شنا کنه معروف

پناه ز صروف زمانه مجلس است

همیش باد مکاره ز محتب معروف

بیا تم نشستی برک زنت

ازین پس برک تو ماتم بود

زنت مرد چون تو نمیری کسی

چه مردی بود که ز زنی کم بود

چون اشتیاق قریب تو افزون ز شرح

ملکن نش که شرح دهم اشتیاق را

از دشت فراق تو تخت روز من اندازد خدای نداند فراق را

یرناید چنان بروم کهای که کرد لبر نیاید دل ببرد
کنون چون روز پری روی بنمود همی از روی دلبر دل بکشد

هیچ شرف چون شرف علم نیست بدرقه علم به از حلم نیست
گرچه بسی به بود از نیست هست نیست به انکس که در او علم نیست

ز اهل جود و سخاوت زمانه خالماند چه جز غم مغلسی خویش بر زمانه نهم
زمانه که خود از مغلسی هستی نبرد درین زمانه من از مغلسی چگونه رهم

بوفات تو مال تو بسپرد و در ثمان تو از ذکر و انانیت
تو بخت مده که به منت برد خواهند و در ثمان میراث

چو راه جوازی سپردم بفسق
چو سپری ره تو بیاید سپرد
مخند از جوازی که بفسق زیست
بران سپر کبری که پرتوبه مرد

دانش چشم ز شدت و دراد
سخن از ما معین میسازد
نیت چشم صدف است از پد اکنه
در صدف در ثلج میسازد
ی که حلقه است چو خاموش شود
باز از آن حلقه نکین میسازد
ی که پست است که ذکر لب او
مغز مار شکرین میسازد

اگر سپری مراد رخا نه باشد
باز اینجا گزان آلودم اکنون
نخند هرگز اطمینان نخواهد
چو نیکو نگری بر سودم اکنون

شب سیاه در آمدن زنگی مست
نظر ما در سر او صد هزار کوه خراب
ستاره کان همه گوید که یوسفند کهن
بتیره کاشب تیره چو دیده یعقوب
چو دود بود هوا دود اگر بود ساکن
چو بک بر د فلک کج اگر بود مغلوب

شکفت نیست چو با تیغ در مصاف

که تیغ گوید بر ز دست تیغ زلفش

لب ملک همی بوشه بر پیشش

هنوز نمانده ز آب طراوشش

و نه

و نه

سخنوران که ترا در سخا سخا بنهند

همی ثنا بسخا تو بر سخا بنهند

زمانه غرق طوفان سیم و زر گردد

که اشران ز سخا تو فتح باب کنند

سخن بلند و گرانمایه از شایسته

سخن بلند و گرانمایه به سخا نشود

محل نعمت تو کربهمت تو رسد

که نجات اندلس مستلا شود

گیر قدر غناش و بود قضا رجا

گر پای دست قصد رکاب غنا کند

هرگز لب لاهان کند ابر نو بهار

ان مکرست که دست تو در بزم ان کند

شعرت و بس که خواندن از نام

مشهور خلق و شهره شهر و جهان

پیشگاه علم و فضل و پادشاه نظم و نشر

قبله خرد و شرف صدر نظام روزگار

روزگار آمد تو ام عمر قانون حیات

تا ز عمر دوست قانون تو ام روزگار

نمیستد زمانه

نمیستد زمانه

اگر بشعروا باشد می نبوت شعر

چو مایشاعر فحل آمد می زهست من

جزیم خدمت او که حرم شد است چو

لذین عوم همه حرمان نصیب خدمت من

نموده باله اگر من به جای لغبت تو

همان کنم که تو کردی بجای خدمت من

نم که تا اجل زنده در قفسای من

یا چه دعای خیر من اندر قفسای خویش

تجین کند فلک چو بنوازم ثنائی تو

بر نسج سخا کنی چو به پی ثنائی خویش

ایزلف تو چون وعده وصلت بداری

خوشت حقیقت شده و وعده مجازی

دلداری و دل راه در عشق فریبی

جانان در جان راه در وعده کداری

ابروی بطاق تو در محراب نماز است

لیکن سخت زینت که وعده نمازی

نشیده ام از کس که نیازند بستنک

تا چند بچشم و دهن سنگ بنایی

بر هیچ کسب لاف زینکیت رو نیست

خود در عذر خدایند در رازی

شکر کش و دشمن کش و دین گستر و کین

اتر ملک عالم عبادل شتر غازی

بناختن از جود

تکلیف عجب اینگونه

که تر بهتر از وضع و شریف

همه از روزگار بر بخورند

و داستان کرد و داستان خرسند

اندرین روزگار معنی نهند

بناختن از جود

از روی دل من خدمت دیدار ترا

چون جفای ملک محنت منم بسیار است

گو شدم از کوهر لفاظ تو ناخود مست

همچو لفاظ تو چشمم همه کوهر بار است

تن منم که از تو جدا مانده نبرد هم کس

چون جهان پیش دل و دست تو بقدر است

که چه یاد من نمی هیچ فراموشی نه

که مرا با تو یاد تو فراوان کار است

روزگار است همه خوش باد که پدید آید

روزگار و سر و کام همه نامور است

بمعالجت تن منم تو جزا لم ندارد

بسر که خبر برشش دل منم قدم ندارد

دل خود مدار کشتی بغسم ای بحسن مغم

بنمایان الا کو غسم تو غم ندارد

ثنا بام تو رغبت همکند هر وقت

چو نمکنان بشراب و چو مفسدان بزم

ناله و گریه و زاری و فغان

این و چشم اجل تو گمرازان

لقب تو چه دمسد را اجل

چند نازنی تو مقبره شده

از پادشاه مرگ و حفظ حیات

بهر قصد مرگ دفع نشد

چشم از بهر مال عاریتی

در خطر نعمتی بود که رسد

هر چه بروی نشست نام حیات

مال و ملک که در گذر باشد

کز سسی ملک بی گذر طبع

وقت مردن ضعیف دل کردند

جهان بر تو فروم بود سسی همه سال

چو دوستان بود حال و چو دوستان نهال

ناله و گریه و زاری و فغان

چند خستند حق ز گریه و گداز

چون در آید اجل تو گمرازان

نه بخواهند مرد معتبران

جیها س خستد جد گمرازان

تا بر دند مسچو بهر زمان

پدران او افتاده در پیران

پیران را از نعمت پیران

در خطر گشت نزد با خطر ان

نکنند عاقل اعتماد بران

دل منزه بر زمانه گذران

این قوی گردانان و هیچ گمرازان

همه غمها سبک شود بر دل چون تر از بود بخت کرا ن

زمن بقره جدا کرد روزگار چنان سه چرخ که مانند آن ندانم نیز
یک لباس جوانان میسودا مل سیم حلاوت دیدار درستان عزیز

کردا سودای عشق آن دهن کمتر شود جان منم که پنج پند در دهن کمتر شود
با چنان حسن و لطافت چنان بالا سخت نادر پند از سودای منم کمتر شود

تا بشنیدم که ناتوانی دلت شک شد مچنان که درانی
گفتم شمع بدان لطیفی فوسس بود بنا توانی
اشاره ز ما ثقی بگو شمع ناکاه ندای آسمانی
کان نیت بنا توانی فوسس کافوسس بدوست زندگانی

مادرت را بجا نخواستم کرد زانکه لبس محضه است مادر تو

کیر تاخایه پای تازا نو در کس بادور برادر نو

اینجا به بدان که مرزنت دراز
پایه میان پای او را
روز نور هوا شده دیدم
پوسته خیار گشته دیدم
حرفه کاین رباط قفست
بر طاق کشتن نوشته دیدم

بجسم همیشه دست زدست دلا
از جورش اربابم شد که چشم من
دلا که هست بهر خانه دلا
اند رفلان محل تبی همش دلا
نکس باد بداده روزی نرفته
کفتا بنجور او را کفتم روا بود
در چشم او نماده بدور پال
از دست هیچ مردی روزی نوال
دستم گرفت و برد مرا نزد عده لکه
چو باز خان گشتم و کردم چنانکه بود
از دهر هر کسی بکلامی خواند

برداشت آن عروس و راوردش
نه سپید کوه کاشش لب بر غفیر
برداشتم نقاب و نکره کردم اندر
خوشید دارشتم خون در میان پا
چون کیر در سپو ختم اندر کشش تمام
کیر سطرین بکس او چنان نمود
پردن از او کشیدم و کفتم کس ترا
کفتا که این زمان بحسب از بوسه تن بر
برجستم و ز خانه خود کردمش پردن
ای حق چو کس دست عروس بر آستین

و انکسیت در برم رنگ زرد و مال
نه سپید و لبش لب بر کلال
مانده نور در است پذیرای لاله
عمد ابر او دیده خوشی و مال
دیدم کس فراخ بماند مال
کانه در غار رفته شده بشد نه مال
بر کو که تاز کبیه که در دست مال
قبل از تو کاده اند مرا چه قبال
در حال او شعر نمودم مثال
حقاچه دون و قبحه ناخوش دلال

منم که ز اول ایام عمر تا امروز
چه کرده ام که نگرند بندگان
کناه را چه محلش عفو کامل تو

ز خدمت تو مقصر نبوده ام یکدم
که جلد در خورید حنند و بنده در خوردم
ز کام تشنه کجا کرد آب دریا کم

نمود باله اگر عذر من پوشش از
بدرک سبده پوششند جبارم ماتم

که چشم مجنون با بر اندر است
که کل رنگ رخ را بیا کر و مژ
سر ز کس تازه از سیم و زر
نشان سرتاج کسری کر و مژ
نمی ماند اندر عقیق فـ ح
سر شک که در لاله مادی کر و مژ
قدح کیسه و بچند دنیا بگر
که بد بخت شد هر که دینی کر و مژ

رسید نوبت پری و رفت بر نای
دل از نش ط و طرب نامید باید کرد
سرم سپید شد و نام از گزیده است
باب توبه سپید را سپید کرد

موی سیاه من زمانه سپید شد
و این ناله سپید شد از مصیبت
زان تیر کشت هم چون چشم رستم
تا نیز چشم من نکند بر کنه کف

تا مل کن از رفتن رفتگان
که بودند چون تو بنفس و نفس

منه دل بماندن بدین ماندگان گزاین ماندگان ماند نیست کس

فرجوانیم بهر نیت نهاد و تا روز پسری اند درین سپید کشید
پیری که سوی جذبه طاعت کشد مرا بهر زان جوانی که مرا در کنه کشید

بخشنده کان صحن عالم نهی است قنارک بخشید بخشندگان را
چنان بخش شد در کبستی که گویا سعادت نمایدست رخنندگان را

عالم که خوردنش همه چون بشد از جهان بهتر ز جاید که نفسم جهان خورد
کر چه غذای کرک بود سینه تیزو بهر زان های کرچه همه استخوان خورد

اکنون که خصومات همه اهل زمانه بر راه تو مقصود شد از راه حکومت
بکراه حکم پیش بیان من و کبستی بشد که ز من قطع کند دست خصومت

شب شنیده است ز روز آویخته
ماه دیده است بشک آویخته
ای ماه آویخته غنبر مر است
دل بدان آویخته آویخته

دل منم لهران گزیده که او
بسته در در میان بکشند من
من ز دشمن چسبیده پر میزم
دشمن من میان سینه من

هر زمان چو صبوری صحبت ازین بکشد
ان منم که صحبت هر تو هرگز نکسم
آرزو مند تو ام در شرح ان خواهی نم
دل نیز دلت اما تا به سپی در دلم

ز جمل نعمت دنیا خوشه رستی نیست
درست کرد دت این کر پر به از بیمار
بکارت اندر اگر ناد رستی منی
چون درست بود هیچ دل شکسته دار

قدر مردم سفر پدید کند
خانه خویش مرد را بند است
تا بسنگ اندرون بود کو هر
کس چه داند که قیمتش چند است

بروز از پیم دشمن شاد گشتن
غم دل پس بس کشتن نیارم
ز پیم خواب بدویدن بشبها
اگر خوابم بر دوختن نیارم

بنده درستی اگر گفت فحول
جرم اورا بتقصیل بگذارد
انگه را نیست به شبیاری عقل
زاد بستی طمع عقل مدار

چو شمشیرم اندر نیام هنر
بقیمت بلند و بکوه سه نام
سزد که نظیرم نیاید فلک
نکنند چو شمشیر در یک نیام

ز دشمنان کهن درستان بربازی
بدست دیو بود عقل را کرد کردن
زمرده زند شدن ممکنست در ممکن
ز دشمنان کهن درستان بگردان

اگر چه دل و سخن در زمانه منهداوم
سواره در زمانه نمیداد اوم
زمانه کر چه باز ز تر پخت و در سخن
چرا بمن ندهد آنچه منم بود اوم

همی نمائند نظم سخن که سپردم

بمعین همه اهل زمانه دلش آوند

مرا از طالع منم حلتی نمیسزاید

درین زمانه بفضل عزیز و غراز من

به نظم و نثر گو در زمانه یاد هست

ستارگان که بفریادم از خجسته شان

چو آب دیده در خاک ره از چه خواشتم

اگر ز روی لباسم خواب می بینی

از آنکهی که قدم در جهان نهادم

چو در جهانم بی بهره از نعیم جهان

چو حال منم ز صروف جهان خلل پذیرش

نظم روان ز لایب روان رشته برایش

نادان چه داند آنکه سخندان بنگاهم

در می نمائند لفظ و در می که نکشادم

چو ادمشاد در آن زمانه ناشادم

چه وقت بود از طالع که منم در و زادم

قرب کشت چو در دل غریب افشادم

چه کرده ام که سعادت نمیکند یادم

چو آبگوشتش رضانشنوند فریادم

چو کر ز روی لطافت چو آتش یادم

خواب نیستم از روی فضل ابایم

درینجهان قدم شادمانه نهادم

چو در و کار جهان از جهان بر دادم

ز حال خویش تن اندر جهان فرستادم

خست
شوم روان ز جان و روان خود کدا
جان را که خست و از آن شعور خست

مدرکوش عشقان سخن و حرف شاعران
مخل که حق نظم نداند شناختن
من دانم از طریق اها کیست اختن
خوشتر ز بانگ طبل و آواز ز فاخته
مقدار شعر و قدر ثنا که شناخت
رایض درین طریق کیست اخت

قرب یکما بشه که در شب و روز
اندران خانه ام که در همه عمر
ز آتش دل کباب شه حکرم
تا درین خانه ام ز سپه اربی
کس سوال مرا جواب نداد
همچنان میخورم طعام و شراب
همچن من چنان عذاب نیافته
همچن من چنان طعام نخورد
په خطا بر من این خطا چه هست
چشم من ماه و آفتاب ندید
همچن جعد می چنان خسرا ندید
ز آتش دل که کباب ندید
وید من خیال خواب ندید
کس خلاص مرا جواب ندید
که کس از جوی وید آب ندید
همچن کافر چنان عتاب ندید
همچن منفه چنان شراب ندید
په خطا کس چنان خطا ندید

ز حد گذشت و بغایت رسید و پیر شد

جفا و جور جهان را یکیت میر و ملک

که ادم طبع که از من در او نخوت حسد

فرا نشم احوال من بود و نبود

زمانه از همه که بس منت مستر را

ز غیر خویش است یک پدید آیم

چو آب از آتش و روز از شب ^{ظلم} از با

از آنکه معتقد مرتضی و فاطمه ام

ز روزگار بر خشم ز درستان مجرم

ز بس که بیکار گرد بر من این ایام

سپهر پیر من آن کند که اهل خود

نقار از دو که بعد سال کشت شوانم

جفا می افروزد جور جهان و قصد ملک

عنا و قصد ملک را یکیت و بود ملک

که ادم دیده که از من در او زشت خشک

سمر شده همه عمر من با و ملک

که زرد او همه حق منت مستر ملک

بوقت تجربه چون زر که بر زر نمک

چو شادی از غم نیک از بد یقین از ^{شک}

بدین سخن بر حقیقت کناره دارم حک

چو مرتضی و فاطمه چو فاطمه ز فک

در آب دیده کربان که خشم چونک

هزار غیب گیسند از چنان کند کرد

بعد هزار زبان از جفا و صد یک

ز روزگار کا حد کن ز کرد کار ترس

دکرت بر همه آفاق و ترس بش

چو روزگار بر شفت و کرد کار گزشت
نه روزگار بتدبیر خلق کار گشت

زوال حالت تو در یک نفس گشت
نه روزگار بفراوان به یکس گشت

اوشه جوان و راه جوانی من پرست
تا در هوای عالم پیروی نموده ام
آپد که روی من ز جوانی گرفته بود
زین پیش عشق زلف تو تا بود در دلم
پیری بنام کوی فراموشی که پیش ازین
ان دلبری که دم نزدی پوفا می گنج
بر من جوانی خنجر چون خنجر وفا نکرد

با قوت منم ز رفیقان او کبر باشد است
شخصی ضعیف گشت و دلم در هوا شد است
در چشم اند است ز رویم جدا شده است
آن عشق پس چگونه ندانم کجا شد است
این گشت روزگار مکرر بسیار شد است
آنکس چون وفای او همه بر خنجر خفا شد است
او نیسیر چون جوانی خود پوفا شد است

کردان روی دل در قلوب بد
بدی اندیشه کردن در حق حلی
که کونیک اندیشه به کس

که بد کردن نه کار بخیر دلست
بدی کار تو در روی نهانست
چنین در جهان محقران است

برونیک کن و از بد سپهر نیز که بد کردن نه کار نیرکان است
اکرنیک کنی پنهان نه خط هر بنزدیک مردان نیک آن است
که بد کور سخن باینک اندیش بهرزه چون درای کاروان است
پتاهم شد

صدا در

در

نظم

مهر حال و محضی را را حوال برلا رخصت مهر نشا نوری رقی خط بند و در
رخصت مهر از رخصتای زمان خود و راج طهر لیل سحر فی نود و دوازده
از ان سلطان نافه و از زمان آن حضرت مهر و خند هم در سمرقند کوهی گذرانده و
از ان سار محرم مهر و خال امر ترک صحبت مردم کرده و هر طریقه عرفان شبه برتر
به چندی بعد دل بویست از زمانه سپرده تا م رفات بیدست تهر و تهر نظر

نظم

نظم

نظم

نظم

نظم

نظم

نظم

نظم

نظم

نظم

بسم الله الرحمن الرحيم

انکه ان برک کل تازه بسبیل است	نه همانا که صلاح دل مصبرین خواست
حکم بر جان کن ازین پس که اگر کار نیست	حکم تو نافذ و فرمان تو بر بند و روست
کفتم اندوه تو من میخورم ارمی شک نیست	بر رخ چون کل و برق چو سرت پست
کل رخسار تو نو باد باغ حسن است	شک زلفین تو سر ما به عطر است
کرچه تو زلف و رخسار نام نمی داد اینم	کان نه زلفت و نه رخ مشک سیاه نیست
خواه لوزینه و مشکش خوان خواهر رخ و زلف	هر چه میخوانی بخوان که همی بس زیست
هر چه بر صد و سی کل فلک از حسن نیست	نزد رخسار تو نیست که ان جمله خط است
چند گوید که جگر خون کینمت همچون دل	چون نبودت ترا عادت خود و عده مرا
و عده تو همه باد است و دلم کرزان باد	بشکفته چون گل میدان که چو بلبل شیدا
آتش بود دل شیفته و در ره تو	هر چه دود از سران آتش که تر بر رخ است

حاصل دل همه آن بود که چشمان تو برد
ای وفا ناشده هرگز تو ام یک وعده
دل چه بر خاست که تا سادی و صلیب
بر سر قد چو سر دت نه خست آنکه هست
کردی انعام کجاک در خود با چشم
از کجا دلمت این جود مگر ظن بر دگر
شاه اهل سرودش مجد الدین آن
سر شراف جهان میر مقرب که دلش
دین حق در کرم نیست که او در دوس
مجلس خرم او حسن فرا می غمت
موج بی پای چنان رفیق کنان از پی
دست و پا از چه زخم چند سخن ای حاصل
ای که بر بار سحای که در ایام سخات
نه رخ جود تو در ذیل غبار تقصیر

انچه ماندست درین دل قدر مهر و نیت
وای رواناشده هرگز تو ام یک وعده
خودش گفت قدم رنج مکن کاین نه غنا
در بر شمع چو مریست نه دلت آن خارا
شاد باش اینست کرم دل نبود این نه
کمانه صیبت خداوند ز جود سهانت
که بر شاهی دیگر که بری نام سزاست
نور بخشیت که در بخش خود رشید است
و آنکه با کل جهانست خلاصت و هوا
طلعت فرخ او چهره فیروز صباست
برق بی دست چنان شیخ زمان بد چرا
مدح آن دست مبارک نه پای شعراست
کار کار امل و دوران دوران سخا
نه خشم طره جهان تو در کرد ریاست

لغو را بتوروشن کر شیخ صبح است
عمر شتر قنیه همه ملک و خلت
رایت لست دل و پشت شه و زان دایم
روز اگر شب شود از کرد و غایب گشت
خشم بر جودت و جاه تو که با تو بادا
دور نبود که ملک خرج کند مالکاش
ایچه او ندیکه اینجا که تو انعام کنی
سند را ایم نزد تو چو سوسن بر سبز
استان تو اگر جمع اهل علم است
چرخ از آنکه نه مرا کرد سیه حال و کلیم
از فلک هر دم از چند بعد کون غمت
شوم من سحر شد از تربیت تو عجب
چون تو انعام کنی ملک سخن کم ناید
عوض این سخن از عقد ثریا و سیم

شعله خاطر تو نوره شمع سماست
کر کو اعدا سمنو اهی عدل تو گواست
چون دل شه ز پاف نصرت دین اندر دواست
چشم بکمان خد نک تو در آن شب غیاست
گر بختد به چو شمعش همه زان خند و قناست
که برخسار زر اندود و دین زر گناست
بند و در راه تو بار می همه صدقت و صفاست
خاصه اکنون که چنین دست مرا دایم گناست
میل علم از می سسوار به بوی بالاست
کز همه خیزم و نظمم به بد بس و صفاست
وز جهان هر نفسم که چه که صد گونه بالاست
هر کجا خون کلیم آید چوب از درواست
عدل میاید افاق همه شیر بهاست
هم گیرم که ره می با تو نه در بند بهاست

راز با جس کش بند ز کم یا چس
عالم اجام اگر دارد سپاس چه شد
فرقت پست زمین کند چو نهان یا
کلاف نفس ازل بر ورق احوالت
از دعامی همه کس چون فرغت دری

صبرم از سینه گریزان و دل از بند رهاست
در میان انس دل آهن را با خاست
که اگر کام تو انم ز داز قبال عصاست
آن لکهاراد که رسوای روز کام و هواست
که نگوید رازان حضرت پادشاه و جرات

خواطر اخیر دایم کج سخن را بکشی
کو هر عقل شهنشاهی و کان قبال
نصرت الدینا و الدین شه شرق ابراهیم
روز شد تیره شب ظلم به روز شود
قدر شده دیده ز افلاک سخن میرانه
ایش در رفت تو رنگ نهم پای چرخ
نازل از رتبت تو هست عالم پرور
سب چه طاقت تو دارد زمین بر که نه

بشای شه از تیغ سخن ز کم ز دای
اقاب ملک خسروی و ظل خدای
که سر دغا که شش سجده که قیصر دای
صبح خورشید چو بنمود شه از تیغ دز دای
دای ازین بشتی کوه نظرو غافل دای
دای شد طبع تو در نظم سخن سحر دای
قاصر از غایت تو فکر کبیتی بهای
تخت چه در خور تو باشد بر چرخ آسای

خشم کو با تو تن خود چو سپهر پیش داشت
هند و توتن بدخواه تو می سپهر اید
جفن زبان کرد عرب نام پیام تیغیت
خسرو داشت با چون تیغ زمره صفتت
چند ازین تیغ اگر می تشکینی سلاح
شهر بار ابراهمان چهره که رای دلست
بخت از قد به اندیش چو چوگان
عصر غروب چو ملک ترا آبادست
ملکنت را چو هوادش اهل مجرب است
خشم با نیزه چون مار تو کومی او نیز
کو غم دارد و چهاره کرده است
کلک را بار مدح تو خوش افشاید بطبع
در اخلاق تو در شعر چنین کرد اثر
اندران روز که مشاطه نماید و ظفر

کو بروی بدین تیغ صفت خون بالا
کو چه زاد دل تری رسم بدی اندر پای
که محاکم را چون چشم در سر است اندر روی
کشت مر روی عهد را بخودی خون لای
بکشد سر زلف بت مهر روی کزای
هر ایام کمر بست تو فرمان فرمای
کوی غیر را از جمله شایان برای
دست همت بهین مشرق تنها مالای
چون هوا نیندر سر از رفعت بر کردی
همه کس دارند هم عقبت مارهای
که بجز نیزه تو نکند که را دروای
کو همه ساله می مالد اندر سر لای
که صبا می نهد ز همفسر مدح سرای
شود از خون چنان پیکر شمشیر ارای

داندان لحظه که در مسکه که گریان کردو
مرد در رسم جبار غایت فرط کند
تن بدخواه ترا هر چه مفاسل باشد
کز بر دشمن تو خیل تو چون پیک زنند
هر کرا از روی ملک تو باشد در مغز
بد عاصد جهان میکند اندر ملک
ران رود راه دعا تو که بر صدر سپهر
عمر او جان نگوخواه ترا اندوشش اثر
با چنان حسن عقیدت که در است
ایدل اهل جهان تشنه آب کرم
هر چه نفسی که بود ملک ترا لا تقیر
کرم طبع شهنشاهی و دیا پر دراز
دای قلم تا ابد از نفس بدیج خسرو

نای رویین تو بر دشمن تو مایا مایه
سب بر رسم فتنه از بهت با ملک فراط
کرد و از لرزه خوف تو همه بندگی
در چه چون کاز بود دشمن تو آهن خاک
استخوانهاش کند تیغ تو قطع های
انچه توان به سر زان سپه پیل و قای
در وصیت بدعا تو بدش را نهی
کین او عمر بداندیشتر از هر کزای
نشینه زفا کردی بر سج قبا
تا بسی پاید ایام تو در ملک پایی
کعبین فلک جمله آن می آبی
قدم قدر خداوندی که چون فرسای
بشیر عالم میگردد که در میزای

ایمان پادشاهی شمشیر ابدارت
نایب و نصرت مردان رزم کشت
عزیزان پادشاهی بر صف جلیت
افتاده ظل نصرت بر زمره سپاهت
سودای چرخ بودم از دیر باز داغ
قبضه عظیم باری بود است در نهانیت
بس حسه می گزادل تنه می نمود و آس
چون سیب رنگ آورد از ماه ریت تو
از خوف سپهر غول آب که دو آفر
روزی که ماه ریت غریب زنده زخمت
کبرند تیغ نصرت مردان رزم جوت
در دشمنان تبار و شمشیر چون نهنگ
روی فلک بدزد از آسید طعن و ضربت
جان تنگ لعل ماند از طعنه و زخمت

زایز و هر آنچه خواهی آن باد و کمارت
فتح و ظفر طلبه کردن کار زارت
جولان تاجه اری در خط تبارت
کسره و زش عشرت در عرصه دیارت
دیدش در میان او بش روز بارت
انها شاد و به کوی یک سوارت
کردن نهادن گلش در دست اختیارت
انگور دارا آفر آنگشته ز درارت
در ساغر آوردش تیغ عد و شجارت
وقتی که چشم نصرت سر مکنه غبارت
بوسند در ع خدمت شاهان تاجدارت
بر خوش تین به چید مرغ لبان تارت
پشت زین برزد از شوب کبر و دارت
نن بست حمد کرد در از زخم استوارت

ان لحظه دوزخ دشمن چو پربان چاهن
ای بر وجه مشرق ارسته ز چهرت
تا شکر ساعد تو کوید زبان لغت
بر دشمن از فراخی غار بیت هر چو احوال
چون چنگ دست حسرت ز نزع کون
باقدر صده نهم رقیبی نمودن
در چشم نخت اعدا غار بیت نوک محبت
ای یاد کار کیستی ز افرا سیاه دل
از لطف لست هر دل در بند هر محبت
با جان اجل نماید هر خیر که دلیس کن
از خدمت تو کردون نگذاشت هیچ باقی
بر غم خدمت تو اندر دم شمر دن
کینه بر رسم خدمت می آورد هلاکت
ای عسر و در اوقات روز چشمت

وان دم سپاه دشمن جو یک چه صد هزار
وای تاج دشت مغرب لخته ز بهار
کشته بهان همه قوت تیغ که در گه راست
زان خنجر می که بشد پیوسته باز غارت
ان خصم چون شکار بر لاف باد غارت
تحت اثر می تواند یا خندق حصار
که پر ز خون ایشان کلگون شد غارت
قانع مباد کیستی از تو بیا دکارت
تا هر چو نادر خود و لجمیت کارت
چندان بست کاید در حصن زینهار
لیکن ز نسبت او خود مانع است غارت
هلاکت هر که می شد از بندگان
که بیم خام از وی که جل بهار
وای عهد عدل و امانت ساعات روزگار

ناب سحاب کلین بر شعله آتش

بلبل شنید لیکن جسم صوت رویش

تا شاخ از شکوفه اش نثار کرد

کردن اگر چه نوشی دایم شرابی

برگشت شوم آری بکشت که برنگردد

وز باد در کشکش چون خصم خاکست

سبیل دید لیکن نه زلف مشکبار

اقبال و نجات باد از شهران نثار

خود در چشم ساقی بناید آن خمار

زمینان که قادر آمد از قدر اقتدار

لغظم گرفتار نشد و طبع لطیفه یاب

انگاره کان سریرت و بحر کهر عطی

طمع حاج خان عالم عادل که هیچ کرده

انکه از لال کردی شبیه رکاب اوست

در عهد عدل اوست که میثان چسبند

عالم بر خشم تیغ گرفت از تاب ملک

اشر شکفته چهره شد و چون صاف مردم

ایچره و که عود برودت ملک تو

از زمین ظل یار که مالک اترقاب

ان ابر برق خنجر و مهر ملک خباب

باضرب سناش ندارد تو ان و تاب

و در حق آن رکاب بود محض از رکاب

سنگام خواب و روح از پنجه زیاب

آرمی جهان بتیغ زدن کبر و قباب

تا قدر شاه شه از در کل و کلاب

دارد ز خون خصمان طغرای کتباب

از جام نخت ملک تو هر چند مست هست
چون چنگ سر فراخت تو ملک بعد از آنکه
چون کرد و حوب روی ظفر نهاده عیسر
که تن بسپارد اری قوت در اهتزاز
تیرت روده از کف ناهید جام می
از خون کشته روی شجاعت شود زرنکه
بکش ده خنجر تو در روح بر اجل
باران تیر کشته شبان بود زود دست
از گرز کاوس رنوا خرسیل خون
منصور است تو چه در قفس که نمود
کرا بملهی بنساید دعوی خسروی
در هر زمین که کرد تلف کین تو گذر
تیغست که بر سه جای ظفر نیست لبش
و ندان فرد بر دجل اکنون به کام خصم

هرگز که میسند این مست را خواب
مانده بر پیر پای خمی بود چون رکاب
چون باد حمل طره نصرت کند تباب
که دل ز جلد دستی نصرت در اضطراب
کز زنت شکست در دل مریخ لتهاب
وز تاب تیغ ناز غریزی شود مذاق
بسته غبار توره پر دوز بر عقاب
زاشتر دایخیش جو خرمایه در خلا
شتر کنان رود همه در وادی شهاب
دانت ملک خصم که نشد وقت انقلا
تیغ ترا بساید آموختن جواب
نشسته روان فشانده بر مژده مراب
لعب زمان اوست که حزن بماندش لغا
چون از زبان تیغ ترکشت کامیاب

ان را که خنجر تو زمانه دهد بد آنکه
و آنکه که او برین عتبه سر نمی نهد
چون بخشش تو آمدگان از برای پست
گر خنجر میکنی بسجا جامی انت هست
جودت هنوز از کان فارغ نموده است
جود ترا حساب کجا چون بهر سخن
ایوان بر سخایتو گزرا که روز حشر
دشمن کردت صحت تا جان ز تن بخورد
پوسته از خیال حاسمت غمین بدی
پوسته از خیال حاسم تو در نیام
کم عمر چون خضابست ایراکه باتشاه
با خصم محرم آمد رحمت که میرود
از سنگ رهپست تو کوب زخم خورد
هر دم بنو زمانه عنان کبریت کن

په هیچ خلف وعده بود و در خوش مآب
هم بر زبان تیغ تو کردش فلک عتاب
دیریت کاین سکال همید مردم عدا
دین کشان ز فخر سخا میر و سخا
تا به لبوی بحیر دل دست از شراب
صدی حدیث جود ترا پست چون حساب
باری کنند از پدید یادگان خطاب
ان تیغ تو چو کرد عیان کونه سدا
آنکه که مر جود ترا بود رسم خواب
بودی غمین که بود عدد در میان خواب
بر روی زلیت باید مانده خضاب
در پرده دل او پدید بار و به حجاب
هر دیو کو تطلو دل میکرد چون شهاب
کا و در ظلم و فتنه ز تو پای در رکاب

ایچه دیکر که در طبیب شجاعت
بر روی نظم بنده نقاب خمیازه
ای بس که سیمو بجز سر سیمه گشته ام
بر هر که که دیدی لعلی ز خون دل
در این قصیده در خور این بارگاه نیست
در بند بود باید سپاس عمر را
خود در جناب تو نرم خیمه شناس
با تو عسر خود من نظم شایسته لیک
انواعی بود تو در سایه کبردم
در دسردعات نیارم از آنکه من
خود خواهد آت ملک تو زایزد هر آنکه

مسلول خیمه را شربت ز خون ناس
چون ثبات خوب ضمیر است چون نقاب
ناشد ز من پدید چنین کوهر خوشاب
انجام بدان که رنج بر دست ماهیات
زین بند ضعیف عنان رخاستاب
تا از کشت طبع خدنگه در دو آب
در چوب در دمان کمندم خویش چون طناب
در دم همه حدیث از آن غرض شایسته
زان پیش کم حواسل کرد و پرغراب
ز آنهائیم که بشدم نفاس استجاب
کز ده میرود ز برابر چون جناب

سپهر نصرت کوشش در چرخ قوت
ابوالمظفر طمغاج خان که می نرسد

خدیجهان طغریا پادشاه فتح قزاق
بجد مدحت او در رسم هیچ شاهستان

سپهر قدر تو خدا قدرت و قدر مکان
شهری که روز و خاتمیغ ادا و چو محو است
کفش لب بن کف دست کرد کانهارا
هزار بار فروزن کفش صحن خاک بار
بوقت بخشش خسرو غم خزانه خور
شنیده ام که جهان را بقیران ماندا
ز عکس تاج تو رشک هزار خورشید است
شکو خیل تو در جهان خصم کام گذار
ز بس که عدل تو از ظالم انتقام کشید
ز بد سگال سسی بخوان از ان ماندا
سپاه است ار چه لب است هیچ حاجت نیست
کجاست آنکه همگفت در زمانه منم
بدیع حرمت منم تیر شوکت که رسد
همه سر ریف قنودرع آهن پوشش

هنر نواز دایه پرورد و فریب می
دگر چه نصرت کردش بدیده اندر جای
بچار مانده از ان نیرنگ هم برآرد لای
که مرد را کف خسرو لبست تو فرمای
که ان نهیست تو در جهان بخود کان بخشای
کلاه گوشه بر این صرخ لاجورد قبا ی
بروز جشن تو هر ذره ز صحن سرای
شعاع تیغ تو از روی فتح زنگ زدای
ز خوف کرده خود زرد گشت کاهربای
که دید کردن در دولت تو فرمای
که است بخت تو هم خصم بند و قلوکشی
بمال دشمن مال برای ملک ارای
درین حصار ثری خندق ثریا ساس
بم فضیل در حصن کرد آهن خای

سر رقص همه چنگ اوران آهن پوش
نه هیچ شرم سسی آیدش ز لغت شاه
نه نیم زره ز طغیان خود بشیان شو
ادب نهان و هنر ضایع و شرف بی قدر
شهی از نهان چون آب و تشنه انگار
تبارک الله از این که شو مغرور
کنون بمقتل خود در قه چکنه از رود
درای دار اندازان در خوش زمانه بماند
کمان برم که کنون بر زبان براندیش
ز رزق خویش تهی گاه ماند همچو باب
هزار بارش کشتند آخری مدبر
که دید دسته خارشده سازع خلد
میان روی محل برکشان دست
در از کار بود کر ز کسوت کسبیل

تن فسیل همه صفدران آهن خامی
نه هیچ خوف سسی پوش از گرفتار
نه نیم لحظه ز پیداد خود فرستای
انده خوار و رعیت سپرد خلق کدای
گرفته توده خاک و بادی پیمای
بچند زندگیت حرب کار تیغ الای
چو گشت بخت بدور وزیر و رهنمای
که جز زبان دو مانده نبود همچو دریای
صدیق گشتن مغفور و بنده کردن رای
ز بسکه لاف در از باد این وان چون نای
که عظم تیغ گزندست و بغر زهر کزای
که دید گاه سکا گشته آفتاب اندای
منه منصب اقران خویش بیرون پای
بتاج و بخت گشته تورای هرزه کدای

چو پند بچک در دلش نمود اثر
شها چو سپح مخالف ترا بشرق نماید
عیار نقد جهان که هنوز غش دارد
تو یا که میت تو فرسوده زبانهاش
چو صحن ملک ترا صبح دار آردید
بهر کی که دم صبح بخت و فتح و ظفر
جهان سخر امت بهره را از حکم
چو تو مقام بر از پایه سخن سازی

ای تخت ملک باز رسیدی بکام خویش
بکش و صبح دولت راه ضیای خود
دولت چو بر نهاد تو افکنه ظل خود
بر چنین کل معطر شادی باغ عیش
از مدت فراق شهنش وقت شد

اثر کند بکلمات سپهر واقعه زای
عنان فتح و ظفر زین پس بغیر کرای
بتبع ترش بارد کفر و پالای
بشرق و غرب ازین لشکر جهان فری
شعاع چشمه خورشید آسمان بپاک
چو افتاب منور عقیب صبح بر آیی
فلک مطیع شالت بهره کردی رای
چو چرخ ماند در دست مرد مدح سرای

دیدم زمین شاه فلک را غلام خویش
بر بست شام هجران بار غلام خویش
واقبال کرد درگز تو زو خیام خویش
در کش می مرقع عشرت ز جام خویش
کر یکش بون وصال نتقام خویش

ان خسروی که موی او صحن ملک را
طمعاج خان عادل ان رزم هسته
کردون الال است بمونش نابیده
سیراب کرده تشنه مهید کفشش
تاختر نماید در جسد کاه جود
صفتش بر تن مهری برق باده کشت
انچه ویکه دید جهان سر و گفت را
پیش کبود چتر تو بر خاک مینهد
شیران پشه هرگز باخود نه پخته اند
ای بس که دلبران کوکب نشسته اند
الفاظتت سحر حال و غم در این
شاه سپهر خود را خاک ره تو کرد
که خون کرلیت تیغ ترا هست جانی
خود را عده در تشنه تیغ تو مینهد

جنت نهاد کرد زیمون خرام خویش
کز کرد حوب سازد عطرش نام خویش
نمود پیش فخر باده تمام خویش
از شرح جام بخشش و ریاس نام خویش
زر را نهد نگار زلقاب نام خویش
چکند چو می نیاید کس کجام خویش
اند چاین صبح و سوزلف نام خویش
چرخ سپیده کار رخ سبز نام خویش
کز رخسار رخ تو بر مانده خام خویش
در شطار و دیو بر طرف نام خویش
سو کند میخورد و بجلال و خرام خویش
چندین همی چه گوشت در خرام خویش
تا لاکت ز حوب فراق نیام خویش
چو کند چوشت سیر ازین کار خام خویش

جانش عقاب جبار پرت را کند شکار
بدخواه چون لاف شود از کسوت ظفر
ان خشم شیر دل تو شنیدی که چون گریخت
برخیل تو هر آنکه حاسمی همیکشید
شامادین خجسته سفر کز سعادتش
تا آفتاب رویتوروشن نکرد باز
خانان دید هرگز و فارغ نیافت هیچ
بر دست باد مردم چشمش که هر سحر
صد باجرت رخت خواب اندرین فرا
شاماپور دوام بقای تو یافتست
تا در حشر دورتر از همگان کناد
کردن مطیع حکم تو کرده مدار خود

زنجت و دولت و اقبال شهریار جهان

هر که که پوشد این زر و هوسچو دام خویش
از درع چون کنند سپاه تو لا نام خویش
از صد پنج باز بسوی کنام خویش
از جان بشت دست تا بس نام خویش
بگذشتی ز کسب خضر مقام خویش
صد جهان دو دیده همچون غلام خویش
تیزی ندیده خود و طرز کلام خویش
میداد خاک سوی جنابت پیام خویش
تا روی شاه پند اندر نام خویش
دنیای نظام کار خود و دین تو نام خویش
ملک دوام عمر ترا باد و نام خویش
کیت بدست امر تو داده ز نام خویش

زهی عجب پیشه و ظفر گشت عیان

سرای پرده خسرو بچین و از بختش
خدا یگانا شکفت هر گل فستی
چنین که خیل تو دندان نمود دشمن را
عدو ز شوی سپید و خیره شد درین
بیخ طوطی ای محی عظیم یافت قرار
حمود و جود صفت بلخ را چه خواهد کرد
چو حمل آورد از حصن هندوان سبقت
توان مبین که بجنگ آمدند به برت
توان نکر که با قبال پادشاه شده
کنون بدینند ان چند خوش خود را
عجب نباشد اگر یوز را شود پند می
خدا ملک خیل تو شاه ستاره پیکانی
ازین مصاف مخالف چو کوه آهن برش
بیخ جانش چون پای در رکاب آورد

بیخ یای پرچین شده روح طغیان
که دشت گردون در طلی غنچه میکان
برون شود فرد تخلص ازین دندان
بیای خویش کس آید چنین بگورستان
که جعد را طمع افتاد ششیاں و میکان
چو کرد جمل ویرانش عدلت آبادان
چو چشم ترکان بر خصم سنگ گشت جهان
دل چه غنچه از انواع کینه و عصیان
چو لاله هر یک اندر شکم فادستان
که کار نصرت تو نیست کرب در میان
از آنچه دید سکت ز زخم کریمای کران
ستاره دار ازان کرد با حمود قران
ز بسکه ماندش اندر دل و چکر پیکان
ز خوف جان لبوی مردافشان غنان

مخالف ارچه بمرده جان بشا ده ۲
سردن مثال بخود برعد و سسی بجه
چو سودازان رخ پرچین همجو سوماش
فلک خضاب سید روز خصم را کرد است
زهی هودت تو باید اری اقبال
ز چرخ دیده دار فعل مرکب تو غبار
در ان مقام که از بعد برق تابش تیغ
زوغ لاله خود و بنفشه خنجر
عطش نشاند مهر لب ز چشمه شمشیر
بزدیر تو چه برک کل چه جوشن خشم
ز بسکو ضعف گرفته اهل جور اکنون
عقارب است خصمت سر کنون و در
کسی که سیم در ز خود خوشت بر کنیت
خدا ایگانه نزدیک شد که از جو زار

که شهر در ازین روی شد همی شه جان
همین بود چو سردین ندارد از خندان
بنام او چو اجل میرند سنان سودا
که شد بکیتی اقبال شهر شیر جوان
زهی عداوت تو هست موزه حرمان
ز مهر کردن و از رای صابیت فرمان
غریو کورس شهنش گشت رعد امان
و در بحر نادر و روشی بستان
و شان گیر و نصرت بجانهای کمان
به پیش تیغ تو چه پریان و چه پستان
گذر نیار و چه بدرقه مرز کتان
ز عدل تو همه مرغان می پرندستان
برو شد است کنین و از سیم و زوزندان
سرای پرده زند قشای در سلطان

نماند سبزه و این خود مرا مقدر بود
که در جهان شش است سبز جایدان
همیشه تا که زمین را سپهر رنگ آمیز
کنند زلاله و سبزه و در رنگش دروان
چو سبزه پیش تو هر کس که رخ نهد بر رخ
چو لاله باد ز شاویش بازمانده و مان

بازم قبال بدین حضرت اعلا آورد
باز بختم سومی این سده دلا آورد
دزه بودم اقبالم بر چرخ کشیده
قطره بودم و بختم سومی دریا آورد
کو خورانده منم دانش ازین پیش جو را
بنجاب ملک جمشید است آورد
خسر و عالم رکن الدین و الدینا انکه
رقبتش مسند بر تارک جو را آورد
ان شهنشاه که عدلش ملک جان را
از سر جنت لطف و بدارا آورد
ان کل اخلاق که در باغ جهان ارای
رست چون شاخ شکوفه پدید می آید
فشنه زین پیش بر میگونه همی بود ضعیف
هر چه در شهر سببا بود ز امن و عزت
عدل و انصاف شمشیر کار بدینجا آورد
صد هزاران صدق و کان نه بدین
عدل شمشیر لبرفتد و بخارا آورد
که شهنشاهه زیبا و خواطر شهما آورد
تخت پرورد و طغی پرورد و سحر پرورد
برخ آورد و جهان آورد و دنیا آورد

همدی منتظر را که همگشت فلک
خسروا عمر بداندیش تو تا آن نفسست
حرم ملک ترا عالم اکنون شاید
عمر بدخواه تو را اکنون بتجیل گذشت
فکر تم جت بی قدر ترا یک نیامش
بجده ای که ز باس چشم منصورت
مفرش عدل تو بر عرشه اغیر گستره
رفعت کردون بر پایه تخت تو نهاد
ماه قدرت را تا مسکن عیبه افتراخت
ز کلا غیرت رخساره حورا ایخت
حسن بر چهره آن بنزه خوش طبعیت
که اگر دور فلک هرگز در هیچ قران
دشت از جشش شهنشاه همیکرد با
بر نهادنت دل خلق را داغ سیاه

که بیارم چو شود وقت همانا آورد
که ترا نصرت اندر صف سپاه آورد
که ز خصمان و کر خطبت سر آورد
که فلک اورا پیش از دی فردا آورد
که چه پابر سر این قبه مینا آورد
هر زمان رعبی اندر دل اعدا آورد
مسند ملک تو بر قبه خضر آورد
کرم دریا در طبع تو سپید آورد
حد ملک را تا خانه عنفت آورد
ز نسیمی چه غبر سارا آورد
حزن در نغمه این لبیل شیدا آورد
بجهان شاهی چون مجلس علیا آورد
که بی خلعت استرق و دنیا آورد
شوخ چشمی بین کاین لاله جبر آورد

لله بکرمش جهان را مکر از حضرت شاه	بر رخ فسخ خود کونه تمنا آورد
خلق را کوی از غایت زهت عالم	سوی خلاق شهنش بهماشا آورد
برق کوی که مکر تیغش مشرقش	لاله خوی که بستیع از دل خارا آورد
بخت سبابش طومر عشرت دارد	چرخ دور طرب عیشش مهیا آورد
خسرو احق طرب تو چه بر منبلی می	که بهردم ز تقاضا چه ملا لا آورد
بیل اندر سرش خر چون رود لولا	ابر اندر قسح لاله چو صبا آورد
کشت ملی غنچه عذر چسکیم آخر	که شش شرق تکلف چه سبب آورد
بغیمت شمر این عالم بر ناشده را	که بدر فلک سپهر مطرا آورد
ز این قبل کاین فلک سپهری باز برد	هر چه فرودست قسبال تو برنا آورد
دگر در او تو از پنج ملک ماضی	تا بر اطراف همه لولا لا آورد
ملکت از دارا به باد و بهشت احق خود	که ترا دور جهان ناسخ دارا آورد

کسی باید که این قصبه بان در کار دارد	که تارای شهنشای ز حال من خبر دارد
بداند خطرا نور که حرمان جناب او	چه مایه بر دل پرورد این بنده اثر دارد

هم اندر صبح باد اشام عمر بنده مودح
چو حضرت صرافا دست باری دل و بر روی
نیده انم سر شکست این که در چشم تان نه خود
جلال جلالت عالی قلی طمعان خان شاهی
شهنشاهی که رخسار چو کبر در آرزو در ^{میدان}
اگر روز از غبار عرب شب کرد و چو ^{آورد}
چو بر دشمن شود قادر کند صد نوع لژی
همگونه تیغ شاه زرد از خاک بر گیرد
ز بهر آب هر باری چو در آتش آتش
چو ناب تیغ خنجر و دیده دشمن جان ^{کو}
ز خود شاه ملک شرق و مغرب خواهد ایستاد
شهنشاهی که کین ناب بود در عرکت
خلف و در سایه چتر تو جلالت را وطن سازد
بر دیوتی اگر ملک نماید در جهان شاهی

اگر چه حضرت اعجاز شب در شمس دارد
و مان تیر از آن باز نه از خنده که دارد
خیال تاج شاهنشاهی چشم بر کهر دارد
که بر خوان سخای خود جهان با ما حضور دارد
همه شربت ز خون جان خشم کینه دارد
چو او اندر نیام تیغ خود صبح طغیان دارد
به دل جوید از صید می که در کف شیر ز دارد
عجب دارم که با چندان که چون قصه دارد
چو او خود از کف راوش بدر میستف ^{دارد}
که آن خود زخم اندر تاب این جان در ^{دارد}
اگر چه بنده لهما کرد دست اخو مقید دارد
سپهر طارم از برق که شغل مجرب دارد
خود از شارع تیغ تو جهان را بر صند ^{دارد}
بسوی است اگر سعدی مگردون نظر ^{دارد}

بدون آنچه از دیده میارید است از نیت
فرزیر و ذناب تیغ سید فریبس تو
ز باس تو فلک ایمن نبخشید از نیت
نماند تشنه ز قهر تو بدل در گوشه فارغ
ز سر کین و خلاف تو برون کرد دست خشم تو
هر آنکودی هر دست تیغ میزد و در خلاف تو
ز مغز خشک شبه دیگر را دشمنی کردن
از آن شربت که تیغش داد حیا پیشین
بقصد خشم اجل چون سرو دست میبندد
ترا خود بند بسیار است لیک اندیشه
فلک داند که توان کرد قصد ز روستا
بمان ایفتح شرق و غرب این ناخبر این
نه هر کو تاج و تختی پست همچون تو شهنشاه
بتاج و تخت شهنام شاه که در استاید

اگر بقطره خون دارد و عدد میبویز دارد
اگر در رزم خشم تو چه کل صد تو سپر دارد
که تیغ چشمه خورشید هر شب از سر دارد
از آن کردن حسودت همیشه در بدر دارد
چو دارد کین تو در سر نه آتش بس که سر دارد
چو رخ امرو ز سر تا پای در خدمت کمر دارد
هنوز از خون یک دشمن چو سر تیغ ترا دارد
اگر دیگر حسود داند و او را رسم دگر دارد
که هر انگشت او چون پیه صد خنجر ترا دارد
که تا این لشکر دین خیل که دشت ترا دارد
که او مرزیر و دستان ترا نیکو ز بر ترا دارد
که تا آن که کس غفلت که ز این حضرت کند
شهنشاه آنکه شبه که باالت همه دارد
که ز عیسی توان خواندن هر آنکه را که خود دارد

ایاشای که چون شرم گشتن گیرد از کزین
رضی هاشم شکر می عیب از نظم خود
چون نظم عالم از آثار این رایت این خوا
مبادا آنکه محضری برین پای او فتنه عرصه
مبادا که او را از چرخ هرگز نکند ترک
چو رود آغاز دان و لبر که در روز هر در

یقین کرد که سوی مدح تو دست فتنه دارد
چپاشد که قبول تو یکدم رنج بردارد
که هر ملعه از و صد بنده هم چون ماه و خور
مبادا آنکه کرده ای بر این خاطر گذارد
و که چه چرخ چشمی چند بس خیره نگذارد
شراب از دست حوری خور که بر دین دارد

هزار شکر و سپاس بخت را برین
بیارگاه شهنشاه عالم عادل
غیاث ملت طمعان خاں شده دوران
شهی که ضبط جهان در حسام است
ادیم زنگ کند خاک را از ان خنجر
ز بیم تیغ جهانگیر رسد چو خورشیدش
ز بیم خنجر نیکو فزی کنون عهدش

که کرد چشم مرا نوبت در روشن
که هست رام مثلش زمانه تو سن
که رستمانه از انگش نهند کردن
حسام چه که یک نفر نیست از این
که اند روز که هست صد سهیل بمن
همیشه ماه ترالسند باشد از خوس
سپر کنند ز پیکان چو شاخ گل ز چین

حیات چندان پسر امن عهد کرد
ایاشمی که ز رخسار دست خنجر تو
سپاس تیغ ترا کباب او چو سیم بست
صدیغ تیغ خود از فتح بلج ورامن پرس
بخون خصم تو تشنه است تیغ و زان قبلیست
ز خوف خنجر شکوفه پش تو شا
تو عمر نوح بیاید شها که لشکرت
چو رشته خصم هم عمر یافت از آنکه
جهان شود بس ازین آن چو ماه رنگ
اگر همه بدل خصم میرود اندوه
حسود قرطه استین پرورش زود
در یک لبت نوی جان خصم را کشاید
شکم بزرگ از لبت کوس تو که بود
بدین مهید که بر تاج تو نشیند در

که در نیاید خیل شهرش به پرامن
شدت ابروی شیخ و ظفر صحن شکن
ز روی سکه ز نام و کنیت دشمن
چه خیزد ز سخن نازل من الکن
چو تشنگان شرفاده زبان برون ز ^{دهن}
بباس خویش فرو دستم به پل خون
بسن طوفان قلعه کن و حصار مکن
جهان شد کت براد چو چشمه سوزن
که آفتاب بنید هزاره روزن
عجب مدد که صحبت کا حب وطن
چو لب لغت باد نیست کوه دامن
بزد تر تو هر غیب زهر جوشن
بمژده ظفر و فتح دایم ابستن
همی نکلند در کرتی صدف بعد ن

جهان چگونه نباشد ز خلقش خرم
ز راز کفست متغلم شدت زینت
ز بهر بند که تو سرزد کز آزاد می
همیشه تا که ز برق و زر عدو برو زیاد
چو باد حمل که دارد چو ابر کس

که هست خلق برین مایه گیر از ان کلشن
کافه نین بودش گاه گاه پراهن
بد زبانه ساله کلاکت کوسن
بتبع کوس و کف و غم تو گراید ظن
چو رعد صیت فرا می چون برق خنجر

سزا بود که شود شک و شکست خون
که ملک عالم از قصد چرخ نبشی خور
فراخ بذل شهنش زاده آن شاه
غریب گشت برودی درون که هرمن
چو بحر آشکونست چشمها تاش
که ز آب بر آرد چون که از کف ملک
سپهر سیکوید کرد و پس آب انداخت
چو باد سپهر یک شهر کرده بر خاک

روا که شود چتر لهر و عیش کنون
که دروان نپذیرد کون هیچ فسون
که شک بود جهان را از جیل او دامون
شدت است از ان رود و امر و زشتی
شریف قالب شهنش زاده را و راب
چنین در آب در قناد کو هر مکنون
شنبه بود مرا نبشل سپهر حور
چو آتش کزین آب بر فروخت کنون

ازین پس که ز کز خون ملک و ملت

در آب طلعت فرخ نمود زانکه هلال

که دید هرگز دریا شاده اندرز و

زهی زمانه بماند کس این کند با خود

نخسته که ز جود خواند پر درازش

سپهر خوار از بهر ضبط جهان

کمال قدرش شناختی زهی ناقص

بجا که در بسیار جوی این کور

ز قصد چرخ بشه زاده این تفرقه

بطبع خویش عمل کرد عالم غدار

صد نکند سپهر دلیر ازت ای

جلال دولت طمع حاجت که تابع است

خدا یکه از غش عدل او امروز

ز باغ دولت او بر دو چرخ تازه کلا

نخسته طلعتش لایحون هلال روز افزون

که اندر آب نماید رخ و که از کرد و ن

زهی عجایب احکام این دین و چو ن

درست گشت مرا ای که همچون نمون

هزار حسرت دور دست در جگر مخزون

هزار نفرت میداد هر دم بدیون

باب خویش چو بغد و خبی از مرغیون

که آب کرد با موسی از کفش بیرون

که خوف و جبهه ز شتر خصم بیون

لکام خویش جهان یافت اثر دارون

که متع است بشکین فتنه مقتون

همیشه طالع مسود و طایر میمون

لعلم اندر یک ربع نیست ناسکون

که شک صد جهان شه زور داد و کلان

چگونه صد زمانه قرین غم نبود
اگر چه عارضه معجون پذیر نف است
خدا یکهان شریعت که نقش بند سنج
بلطف خویش ازین بنده عفو فرماید
تمام باشد ای درین مصیبت و درد

چو هست قدرومی از شاه با ملک مقرون
بخون دیده بسی خاک ریز کنه معجون
بسی نظم مرا کرد و شک بود قلمون
که این قصیده نیفتاد است بر قافون
که این بدیده ازین مخلص او شده موزون

وطن بیه کل گیر در چنان ایام
نهاد ز کس بر فرق باز ز زین تاج
بساط بیم ز صحرای پر زشت فلک
بفصلهای در غم نمیرود و جانی
طلوع کرد ز هر شخ خشک صد کل تر
تو که ای که بخله زور و زور
غیاث ملت و برهان دین و شاه چاه
که که سوی رجاء بود او باسته عا

که گشت طارم و کاشانه گرفت خرام
گرفت کلین بردست باز سیمین جام
چه بهتر آید صحرای بار سیم اندام
طرب فرامی درین فصل کل که نیت تمام
بسی تالش خورشید و آستین غلام
شده است طالع سیمون لغای صد انام
جهان بحکم کرم افتاب سپهر غلام
همیشه هر لحظه صد رسول و پیام

نه زان کزید خطابت که تابدان یابد
سریر ما که بجایش فرار کرد دست
ولیک تا خطبای بسیط عالم را
چو دم بدانکه بر اند سپاه پوشیده
چو تیغ با من یعنی هر آنکه گشت دروی
چو افتاب شد تیغ و از روی نبر
نموده تکیه بر آن تیغ پر کهر یعنی
ز عشق زلفش جامع چنان ^{از جهت} شد
چنان رسانید از حق بخلق و عطا اندم
بجامع انداز لفظ او شریک شدند
اگر چه تیغ خطابت چو آب بود است
زهی ساحت جود ترسیم پیش چو صبح
ترا سپهر سوزنبر و لایک جمیع
هزار محزون میکشند هر لحظه

علم و رقت قدر و اولیای مفاصم
ز بهر رفعت نهند هوای گوشه بام
بسم نایبی خویش تن کند اکرام
گرفته در کف ز بخشش شیخ جهان انجام
سید کنم چو لباس خویش همه اندام
ستاره وار روان گشته در لباس ^{ظلام}
که کام می زنم خور با عتس و حسام
که مرد را که شمشیر بود حاجت کام
که روح قدس زایز و بمصطفی پیغام
در انجیوان دمی با خضر خواص و عوام
چو آب گشت ز شرم زبان صد را نام
زهی لطافت حلم تو پرده پوشش پر شام
چو قیمت ارد چو ب قدر دارد عام
زلف دکنیو حوران عین بدر اسلام

ز بس تمنی کویا مکر کمان بردند
ازین دو عرصه که ان را احکون میگویند
قیام از تو نکو تر بکار خلق که بحس
سام داری جود تو هر کجایه پیش
ستانه تو چنان چرخ وصف شد که کنون
سپهر دایره هر کس طلب کردند
سخن بلطف نکوی ز بهر صید ملوک
بهر داد جهان تنگ چشم شد باما
هر آنکه عطا تو کسب کرد بر جبهت
بهار اند و جهان محمود است دل
لبوی مدت شب روز کرد دست دراز
بیای غنی از ان عرصه دارد پیکان را
بیای غنی از ان پس که تیز کرد دندان
کمان حرب عید و متو بر دلا مکر

کز ان پسند و فرشتش تو طایب خیام
به بیج جود تو در صد فروز رود بر دام
ز فیض جود تو قانع بود نصف قیام
نیاز کرد از دینک عرصه تر ز سام
چو چرخ کویا در شک شد خرد که کدام
دلیک از این همه صدر ترا براند نام
که در دین زند از بهر صوره چندی دام
چو بر در تو همه تنگ چشم دید غلام
ز خاک صدر تو طوع از بر برای دام
بسیزه سر خنجر رود کنون بکنام
مکر که عدل ترا زین نموده اند اعلام
که پسر را سر خنجر کشید شد ز نیام
خوید را سر خنجر کشید شد ز نیام
که از فرار از که او نیز بر کشید اعلام

مخالف تو حکویم و گزین ترش
صدای داند اگر هیچ زهر بار و رفت
هر آنکس که خورد لقمه مخالفت
چو از رعایت سعی تو ماند کسزده
بساط خدمت تو هر که می بنوسد باد

که اسم کین و خلافت بر زنده شناسم
نیز و عیشش با تنگها شکر بلام
چو تیغ بر فندش در طریق معد طعام
بساط شرع محمد ز حد چاین تا شام
بساط دوزخش ز مرصدت اقدام

بر فرق ملک رای رفیع تو فهرست
پیش از بهشت و دوزخ رود قبول تو
تا بر تو معالج همی سازند
مستند در زمانه بی سروران و
زهر چه خاک تیره بر آورد و کوسن است
بر خستگان ضربت ایام و بسند
پیار بخل و از شد سست خلق و زین
ایسروری که دشمن است ز لب ز تو

در کام دین زبان فصیح تو خجرات
خاک لطافت سخت آب کوثر است
بسیار از آنچه بود ازین پیش بهتر است
تو دیگر می درو تو قیام تو دیگر است
زهر چه موج بحیر بر انداخت عیبت
کار و ز خود برای کرم زهمین درست
بر خوان و اسیر جمله ابا ما زور است
اندر مکر حادثه چون غریب بخت

از آفتاب دولت تو قطره سرشک
بر کردن عروس شهادت بجلوگاه
ظاهر غنچه در چهره ز نام حق
کلک ترا از محبت منقطه چاره نیست
در بوستان مدح تو بیل سخن
ان را که دل بر این امید عطای است
بر قعر شکر تو زنت هر کند عجز
اند ز ترنم آمد طبع رهی مکر
در عقد مکر مات تو ابکار فکرا
یارب ای سخن که همه اهل فضل عصر
کاتب نیم اگر چه که نثرم مسلم است
و این چند بیت اگر ز دل کرم گذشته
بادت بقای خضر که در پیش مرصع و ارز

در کان چشم خشم تو یا قوت احمر است
از رنگ روی حاسه تو زوز نور است
از بیم آنکه روی عده و توجو چون زراست
کز تو بسوی اهل ممالک پیمبر است
از طوق مکر مات تو کوی کبوتر است
کز آب نیستش بجز بر تو انگر است
ایرا که ز زبان سخن بدو فرو تراست
کز باد و رجای تو خیرش در سر است
کوی لطافت سخن بنده شکر است
بر دیده میمندش از بهر این تراست
شاعر نیم اگر چه که نظم مر است
ارتی نیم خوشش ز دل کرم مجراست
از بذل مثنوی تو سه سکند تراست

ای پناه بین دولت استانت
مهای سرشامان جهان در پشتهای
مرک را در یوزه از درگاه خشم
ز آنچه در دل مایه داری مبادا
موج طوفان قیامت هم نشود
گر شوی بر بام قدرت چرخ مقم
بشکر لغت همه موقوف مانده
سر غیب فاش شد در چار گوش
گفت شد زو چرخ را از ان کنیت
دک کشش چون کمان باد اگر خواهد
فاطر نظم او را از زهره باشد
همچو شمشیر انکه شد در رمی با تو
تا که ان ناپید کی را عسر هرگز
راز مانی کان سبک مقدار کرده

در پناه حفظ ایند باد جانت
مانده زیر حکم چوب سبانت
روح را یسوله در ظل امانت
خیزبان تیغ هرگز ترجمانست
دشمنانها ز کرد و استانت
پایه اول سوزد از زرد بابت
تا شارت چون کند دست عنایت
اینهمه از که ز جالوس کمانت
هر که ذکرش رفت و زنی بر زبانست
تا که در دولت و رفعت کمانت
در میان جو و بذل پیکرانت
مالش از شمشیر یا بد چون فانت
دست خفمی که کند اندر میانست
چون کند از جام مدحت سرگزانت

طبع خسر م‌جود و افرمال حاضر
ای سخا را دل همه از دستگاست
مایه ضد خلق یک نفقه ز خلقت
روتی ناموس برده از مونس
اعتماد چرخ در توجیه شادی
کینه امید در تحصیل هستی
باد نفکند به پر در جوی سرعت
چون نماند از نیستی باک نشانی
جودت از طبع تو خیزد نیست حجت
دست بخشش باز کرداری ز تل
بر لطفی بر جهان یکست را نی
کنده پر چرخ کو در باز هستی
عدل بر توان ترا از قیود که هرگز
هر چه از روی زمین امکان پذیرد

فرخا نکس کم یابد آن زمانست
وای ز جادایک همه ز می یوزیانت
عدت صد قرن یک زله ز خوات
شکر و عویشی شکسته امتحانست
جمله بر ایام عید و مهر کامنت
بر کف ثروت ده مدخت ستانست
بانقا و غزم چون نوک سمانست
بر خط انعامها تا کز انتانت
شکر ایزد را بکشت این و انت
کز نباشد چرخ مفلس در ضمانت
در نه این کلبه نشاید استانت
کرش باید صحبت بخت جوانت
سر سبکراید لبه ملک جهانست
ان همی بخشند خدای استانت

باتو در تغییر نمود آنکه بخش
شاید در چون رک حدود خون کینه
تا ز باران زپ کیر و بوستانها
هم ز روی دوست هم ز او داج دشمن

همچو سیف الدین بزرگ را یگانگی
نه این چنین یک که پیدا شد ز گمانت
ای تماشاگاه و لها بوستان
باد و بستان حریت از غوانت

شراب صاف و بربندیم و فسم مخمور
شراب لعل مرق به پریر و یا
پیاله پر دمالا مال جو را سازیم
چو بار هست مساعده شراب هست لطیف
زرنج چرخ چو ناله که کرد صد خست
بران ز صحن دل این خرد که سیاه عبا
خواب نشو ز شراب که ترک لمعه او
کشاده کویم و هشیار را نیم سغه
سر و عیش صبحی مباد خزان را

چرا نشسته ام ز غش و طرب مهجور
که نه یورنج ز لاجول باده کرده دور
ز تاب تشنه او در هوای دی با حور
کناره دل بود از زین پس بود بخور
چو باده دردی ازرنج او نه معذور
بجام لعل ترا از چتر خمر و جمهور
که زره کرده در ز سقف طارم معذور
اگر نباشی سرست کمتر از غسور
که در شراب صبح او در شب و بخور

علا مخصوص که بشه سه دو مجلس او

خدا یگان بزرگان شرع سیف الدین

پناه ملت عبید اسیر زانکه شست

بعی کوشش او حمله قضا مرده

زهی زلمه را تو نور ماه خجسل

فضای صدر تو در چشم صیت عزم حشر

ز باد لطف تلشکفت رنه مانده بدی

وماغ امکان سودای شتقام نه پخت

ز طبع تیز و زحل کمران تو ز زلیست

نه هر که او کمری بست اهل خدمت کشت

سزای خدمت توان بود که در دغار

یقین بدان که ز عشق قسیم مرکب است

قضا چون تو نبود ز شغل خود عاجز

عجب زانکه مدار دز تو نظر دانکه

سرای انکه بود در عالمش نامور

که چهل کشت بسیف زبان او مقهور

ز غبار کشتش خط هر هنر موفور

بعون بخشش او لشکر جامنصور

زهی ز حمله بس تو دور چرخ حذور

صدای صیت تو در کوشش صیت صدور

کل مردت در غنی عدم سزور

که در محارم کشت مرزا مقدر

صدیت آتش موس که تاقت از که طور

که در میان کمری سیر همت باز نور

غبار مو کشتش از نور دید فغفور

که در جزایر جودانه میشود کافور

فلک چو ایون تو نبود ز نور خود مجبور

بشتری و عطار همی شود مغرور

شراب ناری از خون حسدان مرده	که شد ز شش طبعیت تن جهان محروم
بزرگوار ایک خصلت نمی پسندم	که ان بگوید ندارد تعلقی مشهور
فضایل تو خود را ز برای ان نکینخت	که تا فراخ شود طبع و خوش طبعیور
ترا لباس ملائکه یافت خدای	که پس چگونه خلق کرد و از سنین مشهور
مکارم تو گرفته جهان و انکه من	نشسته فارغ و ساکن ز غفلت اینست
رهی نشایتو کرد تا کنون تاخیر	بدان ز غفلت و تقصیر از محض قصور
از انکه زاده طبعم ندارد نهیقدار	که در مدایح اخلاق تو شود مسطور
سفال سنگ بجا دارد و این خط هرگز	که عقد و یاره شود بهر دست و کردن
همیشه تا که ز طبع سر و جنگ میخیزد	نشاط با ده و عزم صبح و قصد سرور
چو جنگ باد به پیش خود بر یکپای	تهی خیزانه او چون خوانه طنبور

نثار جان کرامی سزد و دین تطهیر	که دل سرور ز نسبت و طبع لهو پذیر
گذشت انکه دل از زانده آمد بی بختان	نماند انکه تن از محنت آمدی به نفیر
کنون نشا ط کشیده است بر فلک است	کنون سرور نهاد است بر سپهر سریر

حضور صد جهان خود شریفت برکت

غیاث حلق شهنشاه شرع پیغمبر

یک سیفه ز حلقش هزار بحر محیط

زهی کینه نموده ز لطف ان اسرار

سخن فصایلت دو کر همه زبان

شود یکای در دست و بحر کو هر موج

هزار خلد شکفته چو دیدی اندر خواب

تصاویر نقش جنین نقاشت خواهد

چو هست برق ایدمی بر آید از بس

ز کربان غل بادنا سپاس را

بلوچ بحر و بغیر نساجات و تابش باد

که دسترس بدو کو نیست و او چو در خورد

بجز در کست جودت نباشد شمع

فرزندی در آن وقت که را بد برستان

تو سواد آنچه از دخیس ز از سرور مگر

که شد اردار دلت خوش طلیعه تقدیر

یک دقیقه ز حلقش هزار کوه بشیر

که باد گوید با جان عاشقان شبگیر

کرم شبایلت دو کر همه تر ویر

بنجاک خشک بر از نقش غم و کن تصور

یک لطیفه ز حلق تو باشدش تعبیر

نخست با کف روزی دمت کند تدبیر

کف تو دامن جهان کشان چو این مطهر

که حق تر شام بودش کربان کبر

مکن نگاه و مجربان سخات را ز نجر

بهیچ حال لبش ناید بهمتاع حقیر

اگر گشت بدی لفظ جود را تعبیر

مثال بخل بفارزد از پند تنفس

ز خاک صدر تو باز کیمیا بگشت
چو در هوا دشت مایه تو که زرم ملک
چو بر فراز شین خوانم انجمن دانم
اگر خلاص ایران گردیده ز خط
ببند منت اندر عراق و خاک عرب
سخن سیرایان تا در شایه تو چو کنند
ز بس که صد ترکوب خورد چون لنگر
همه جهان شکر لفظ تو گرفت و هنوز
زین زخیل تو ز جهان شدت مستغرق
بهر هم در ازان رای تو دهر مشغول
بس ملک که در حسرت ستانه تو
عطر و دار تو نهی و خل و خرج را دیوان
مثل به تیر فلک میزنند اهل کاهن
بزد بخت نشانه نان به چاکس بخت

باشتقاق ازین کسیر پست نام کسیر
رجا برقص در آید بر استماع صریر
که برق بر کفاری میکنم کتیر
بار نقاب خطر باد مالیهامی خطیر
اگر فرون بنود صد هزار دست اسیر
که در جهان باری نکرده تقصیر
همی بکوشد بر خود ز غم لبان عصیر
بافزودن درون میدی عدد و اسیر
که دشمنی همه بر روی کاشتت زبیر
که دست سپه شکوفه زما در آید پر
شب دراز که دارند بر فراش حویر
هزار خسته نماید بمنصب تحویر
کمان خواطر تو کاشد هزار جویر
که تا نبرد ز خون عدوت خاک خمیر

چو ظلمت شب ظلم و ظلال جور و ستم
تو سپهر صبح پدید آمدی دایم یف الدین
جهان فضل و هنر مرجع و ضیع و شریف
نه از رسالت احوال را مجال فراغ
زهی ز نفخه حلقی تو یک نسیم صبا
ز حلق این سپرد وجودان پد رماندی
زهی سرور که در وی جهان ز فرط طرا
درین طهارت و لهاس از غنا و درنه
نهاد او به محبت از برای غناش
براق همتش از کوثر آب حسم خورده
لغاف صغی احوال این کرامی باد
ز تو چه پوشم صدر او تو همداغ
مرا نه قوت نصرت و نه طبیعت نظم
و کر ز روی کرم خود چنانم اندر نظم

بزد و بصری جهان در برای پرده قبر
بنامش بر اثر لب سپهر شتاب سیر
سپهر مجد و شرف مجا و مغیر و کبیر
نه از فصاحت او شرع را مجال کزیر
زهی ز آتش خشم تو یک شرار سیر
چنانکه هست مثل بین روضه و غدیر
همی کنج در کرده سپهر اثر
چه حاجت آید مرد و پاک را قطیر
مگر بجد و شرف کرده اند معجون شیر
و کر چه اورا از از غنون زنده صغیر
هر آنچه داری در تحت فکر و طی ضمیر
که چست مایه این بنده از قلیل و کثیر
و یک میکشم از سنک روغنی بزحیر
که خاک را ده نفاس من مزاج عیر

ترا نشان و مثل من چه چون امروز
چو قحط جود چنان شد که گشت بیابان
عزیز مهر و دست تو یه بجهنم کرم

بهر کرانه ترا صد فرزند و گریه
به تنگها که هر نظم و نثر یک قطره
بدین بصاعت فرجات بنده را پیوسته

طراوت رخ یارم سمن نمیدارد
دران فراخه قد توان سر و سانش
کدام زادیه تیره کاندرو امروز
کجا بود سر راهی که همچون انجی
به تر غمزه مرا دره وزه کرد خوش انکه
بالتاق حسن خون شمر ز کجاست من
مرا ز طره خود گفت کاین درت شد
بدین لطیفه پر از در همی سر و دهنش
دو سره و در کران قیمتش چه دیدم پیش
به پیش لفظ خداوند اگر چه بخر و بخت

نسیم زلفش مشک ختن نمیدارد
شما یلایت که جز نار و ن نمیدارد
ز عکس چهره خود صد چمن نمیدارد
هزار منتظر منتحن نمیدارد
بذره اش غم کار من نمیدارد
چو بنده خون حسین و حسن نمیدارد
که پاکین و لایک شکن نمیدارد
و لا در یغ که او خود دهن نمیدارد
دل سبک شده ام خویشتن نمیدارد
نظیر درد دلتش عدن نمیدارد

پناه ملت سلطان شرع سیف الدین
ایمید را بدر او طلب که تا جای غم
بکفان چه میرودی ای مرد سومی دست
زهی خسته سنا پرور یک فصل امروز
سپهر پر میرید تو گشت صوفی وار
چو در بخارا نور اسماعیل من تو هست
چنین تبرک تقف کفنه حشر
ز شبید قلم ان بنفشه پیاری
بخشم کن قصه از علو هست و ان
چنانکه خصم ترا دیده ام نشاید گشت
بنظم عالم رایت چنان و لوع کرشت
پناه جت بصدرت هنر و دانش
از ان ز زری و ریاضت طاهر
اگر چه موسم شادیت عید بنده تو

که در لفظش خرجان شمن نمیدارد
مانده است خرابی وطن نمیدارد
که صد چو چو چو کان را بران نمیدارد
بتست و جز کرم تو سمن نمیدارد
بجز کبود ازین سپهر من نمیدارد
از ان چه نقص که اسم من نمیدارد
که شمع رایت جز در لکن نمیدارد
که جای خوره بر تن نمیدارد
ز باز جره که قصه زغن نمیدارد
که زنده ماند است ارمی کفن نمیدارد
که از زخمش خرابی من نمیدارد
که پیش ازین سرور برک خزن نمیدارد
که از نفاق و درونت ورن نمیدارد
زرقان تو دل این سخن نمیدارد

زباب فرقت صدمت نیرود سخن
ز شادی که بخردارد و آشتی مه سوال
ز روی شوق لقای تو چرخ کم سالت
بهانه است سفرات و حاصل هدایت
سر جویده نسیان مدار که ترا
ایاستوده بزرگ نام شکر ترا
بر تو دسته خارا آورد همی چه کند
فتی و کاری دارند هر کسی در می
چه سر پنهان باد آنکه در سپاس ترا
بنظمم بازی دیگر نمود می لیکن

که بهر چو غش بر بازن نمیدارد
چنان شدت که اکنون بمن نمیدارد
که با اویش در یک قرن نمیدارد
که دور چرخ مرای خزان نمیدارد
که او بلطف تو این نوع ظن نمیدارد
زبان بنده چو تو تو خان نمیدارد
چو شبلیله و کلیم با سمن نمیدارد
بخرد عاذه نام هیچ فن نمیدارد
شعار سرود دار فلن نمیدارد
زباب محنت چشم حسن نمیدارد

بتی که طعنه زند لعل ناب را شکرش
بباغ جویش ابرای باغ می یابم
قبائل همه عسمرانده ام در بند

سه روز شد که نمی یابم از کس خبرش
ز قد سرود ز رخسار از غوان بخش
که کربان قباثلک در کشم برش

بگرتد در قفسه چون سحر و ماه و بدستی
دل از دهاش اگر چند کیسه پاداشت
بشخ جو کراید اسمی ز شارع مهر
غدا دانه دور و بلا و محنت و رنج
ولایت کفنی خون نمانده نباشد این
کس که برادر او صد هزار محنت دید
شب در از بخت چکونه بخوبه
چه تلخ کام کند زان لب چه نوش از
چه دست و پای نهد جرم ان شکش را
چکوه میدهران را که بر توان چیدن
مندانم از که در او محنت این که پاش
ز دست مجلس عالم که کر ز بحر بی
نشانه اهل و بحر و سیف الدین
چه بحر بود که خود بحر بر سپید عطش

بماه بر خط چون مشک کل سپهرش
هنوز باری بر هیچ نیت چون کدش
نماند بر کد دل خسته پیش ازین شمش
مطلوبیت به لفظ عشق مخمورش
و کرد و نفاذ است بس بر این نظرش
چو دولت از چه قبل مانده اند و درش
ز حال آنکه نباشد خفته یک سحرش
که شد زبان زده صد هزار تن شمش
که دست بر دشمن عشق کرد و پرش
ز خاک کبریه کدش باره باره کدش
سر فلک من که باینها سرشته شد کدش
ز فیض بودی افروزان زمان کدش
که تنگ عرصه بود روز بار و پرش
سقایه دار سر زده نشین کدش

هزار با جهان را بپند و راستی
ریاح را چون هم میفتد تا خفتنی
مسافر اندر صیت می ورده آوردی
چو آینه است خود در شناسی گرفت
ز نور طلعت کرد بخامه فطرت
همه سعادت آن را می اخترها باد
بزرگوار را است جود تو که سزد
علوم را اول عهد شکسته باد
چنان شد است کنون لاجرم که بسزد
خط و سهو با فعال تو نیاید راه
اگر مودت تو همچنان خون بنود
هر آنکه با تو چو ابرو ندشت خود را
عدو که پیل نرک سنان همی برود
ز پیش فقر نه زبیت نه بر زبیت رجا

اگر نه خجالت بودی ز بدل انتقدش
الاع شد صیت مکارم و سرش
همی نیارد و خوسایل نواز ز سرش
از آن قبل که هر ساله در سخت برش
مقاله با کزیدت و در صدرش
که سومی مجید و معاشد است را برش
هزار کتبه از رقی حباب در شمرش
خداق خواب و خورت وصل کرد بال
قفیس مشک نیاید چینه ماه و نورش
شعاع را به تو گوید همی بود برش
برک و درون کند لیسب دشت برش
نقاب و در کند خوف مسجودش
گذشت چینه به بیروی نشه از پرش
که از عطای مدد میرسد نفوذ زرش

بجز ساز و ماهی وطن نشیند
غبار خاکد رت نشسته را چو افیونیت
جهان یار نه زانکه گرفتار کس کم
نهال نخت حمود است و نظم رایتی من
رباط جود تو زان کرده بند مقصد جوش
زهر چشم بد صد هزار آفرین
چو آبگینه پذیرد ز سنگ آتشی
خزف و عجب چرخ آبگینه مثال
در آنکه سر خط است مثال تو بکش

سعادت تو درین روی گشت نام کرش
که تا بجزر بماند از دمی قدرش
بشودت تو بنشیند بپشتش
اگر نگاه کنی نیک جمله خشک ترش
که خوشنود مدیج تو نیست باز خورش
اگر چه نیست باو هیچ سود هم بخش
شکسته کرد و نقصان کند زان خط
چو سنگ صدم تو آمد با بکینه و رش
زانکه بکینه فلک چرب باد سرش

دل پر دود و دم بر نیار د
مرا گویند کوانده کس است
اگر برخسته اند برستی
همی گویند در هر کنج هر کس

مرا باد و دود خود می ندارد
کس کاندوه او باید کرد
غمش بکشد بر من می بسیار د
که این بسکین زور و شهنش ندارد

دلیکن مرد باید کاین سخن را	بپیش مرد در کفین سپارد
زمن بچسبید بر نکشت این جرم	که نهخن نیستش تا سه بخارد
دی چند می شمرده ماند و نکست	اگر این راز نه هم جرمی شمارد
همین باید که اگر شد که شادم	بجان انده خرد بر من کمارد
اگر بادی کسند از من مران را	بوصلی در حساب من برارد
چنین بشد چو دل نقش غمش را	بجای مدح سیف الدین نگارد

غیاث خلقی سلطان شریعت

که بشد لطف او جان شریعت

دلا از خرمی مهیب بردار	و گرنه رو به یاری دگر دار
و فاحشست چندان نیست کارزد	بچندین رنج و درد هسته تر دار
بسی رفتی کوی صحت آرمی	یکایکبار دیگر رنج بر دار
لب و رخسار او در قصد جانانه	ازین اندیشه جان را با خبر دار
بر او کشفی می فرستی	ز ناله نوع حسنه می بر اثر دار
چو حسنه نیست تا با او کنی تر	تو خواهی دید خشک و خواه تر دار

همین دل در دوزخ بر از نامه عشق که آن دل خسته را ز بر دوزخ دار

اگر سیری ز عسر خویش کیمار بعسری در بکوی او گذر دار

تو کفشی با غم او پای دارم اگر مردی پس این گفته سردار

از اینگونه که در دوش فاصله است پناه خود در خنجر لبش دار

غیاث خلق سلطان شریعت

که به نطق او جان شریعت

فلک را بگردان او در نا لبش جهان را در خوان او قشایش

که این پایه است کردون از مجلس کمین قطره است در بارسی لبش

لقب سفیش سزا آمد چه باشد سکون فتنه ها در خطر لبش

ز غم خویش هیچ مجرم نیست و نه و گر چو خواند دریا در خط لبش

اگر کان از کفش با حق نباله بترک جود فرماید غدا لبش

گر از اقبال نا لبش بکشد بد جود کنون شد از دل دشمن کمال لبش

از نهانت موج شک دشمن که از دیده بکشتی جت خویش

همیشه عسر کوته چون خفاست حسد دل خراب جان پمال لبش

زهر آنکه با او زندگانی
بموی بر بود همچون خنایش
همیشه چرخ آتش پای از آست
که قدر صدر دنیا بر دانهش

غیاث حلق سلطان شریعت

که باشد نطق او جان شریعت

زهی بر راهشگر از نازل دست	اگر هست عد و باد ابله است
که تانگه کرد در مفاصل	محل برشته از استقامت
مرا از بهر تو منفاد شد چرخ	چگونه چرخ و چه کمتر غلامت
زاهر کس بخیزی بنده باشد	رهی خاص از برای لطف عادت
اگر باشد ملامی کان نکرد	کفایت جز بلطف استقامت
ترا در کوی رادی جست باید	که بهنجار پشته باشد مقامت
جهان را زود گیری لبیک خود نیست	از اینگونه محقر ما مراست
بعیدت نیست کنم چو دانه	که بر دل صیقل از بهر صفاست
دلیل عید تا جرم هلال است	که روز افزون بود چون صفت
دلیل عید نصرت باد وایم	هلال نعل خورشید است کامت

غیاث خلق سلطان شریعت
ای سیم سحری انفت جان پرور
پاره از فلک ناسع چون بر که ز می
شعف بنده چهاره بدان سده بیان
کو که ای در طلب رتبه اول از علوت
صورت کلش جان معکف خانه دل
بوی اخلاق شهنش شریعت داده
از فراق تو بکس لغم مجتبی
چهره من که بدی لازم خاک در تو
جو کنم که که از کو غمت شکلی چند
هرگز آن بخت بود یار که از زیر شرک
صد عالم را در صد بزرگ پند
تا غم صد جهان بارخ او بکس ایم
نه که غم طمیت این غم زداید از دل

که شد نقی او جان شریعت
اگر این بار مقرر شودت غم سفر
حضرت پستی نوم نوم فصل و هنر
خدمت خادم غمخواره بدان حضرت
مرغ او دام هزاران چو ره می پوشید
خاک سپاس تو از روی دیده تر
کل میدان ترا نکنت مشک و عنبر
زیر این قبه نیلی که شود زیر و زبر
پتو از شک کنون عیشی دارد بس
کر غمیت نبودت ای بد که در
کنه از مرد یک دیده بود تو نظر
مهرت زایم و سخا پرور جهان کس
غم خورشید کمی کیر و خسر ز قمر
در چه نور افکنه از شرق صبح خشر

انجمن واقعه حادث انکاه هنوز
ننگ بادت ز شعاع امی قمریاده میر
کوب اینواقعه بر جبه و کرم بود همه
پیش از اینواقعه مایل هرگز کس
از پادشاهت ایزد اکر داده بود
گشت منزل کنم جرف آب شمشیر
جان چو در هودج غفران نرفت
تیغ نیلوفری آخر چکند برین آن
با چنان سنگد لیساک زدن قوم آمد
اجل هر که در آفاق و اوسردوس
پوفاده هر چه نگیرد از میکر نه جفا
زنگ زد از نم آینه چشم شرع دریغ
می نداشتند در یغا که چه مودی است
کعبین و از پسر پروان کردند

چرخ کردان قسمر روشن و خورشید افروز
شرم بادت ز مدار امی فلک خیره نگر
ورود اینخا و نه بر فضل و هنر زدیکه
عالم مجید و کرم طعم تیغ و خنجر
آب لعل خنجر را چاشینی از کوشه
که ازین منزل رفتت سوختی خلد پر
آمدش که که بر بارع شمشیر گذر
که در جیش بود از راجه نیلوفر
کر بنار و ز فلک سنگ بود شکر
این اجل بین که همسوز و کشور شود
اکنون چرخ چه افروزد از زبان افروز
که نماد اندک بد از لفظ و بیان روشکر
پرسن کردش این چرخ کش که خنجر
هفت اقلیم ازین مهره که بدو شد

باد قهرش چون بجهانبانده گشته از تیغ
آب نیکشت ازین شرم که آلوده چهره است
خود جزاوار از همان ساید بودن مرجع
چه کنم ذکر کمالاتش چون گوشه اجل
انکه مستوجب مدحی بود ایطیع نمائند
نه که در ذابغ شریعت نه همان بد کلین
گرفت صد جهان دار و دیکتی و کری
آن جگر گوشه سفاف که پاد او امروز
روی پد خاک در فرخ اود باتی شکست
ای دغابین بکف معطلی تو دیده سزا
خاطرت چشمه حیوان علومت و لای
همچو بر کارش نشسته همه کرد نیست
که بود باز که طالع شود آن شهر نشین
نور بهارهای آید و نکلند ز تو

رخنه رخنه ملکمان را چو خودسان فسر
خاک در کاشش از خاک جبین قصیر
یا جزاوار از جهان زبده خواندن مهر
هست ز انواع کمالات نبی آدم کر
پس ازین خاک سیه بر سر کلک و دفتر
نه که در چرخ امامت نه همان بد اختر
سیف دین انکه در آفاق بدارد و بگر
نیست خون باشد هر کس گوشه حکم
و دیده باطلعت میمونتش رخ اوار سحر
وای خزان زول را تو برده کیفی
چشمه مانده بدریا و چون چشمه خود
هر که با تو زود دست چو خط سطر
که بود بار که بر برزند آن صبح ظفر
در شمانت چه در خشان زمره تیر سپهر

هستان تو که بالین جلالت و شرف
بس نبود اکتی مرخادم قصه خود
اندرین نکبت باخداست انجا گفته
خار راقص رسد ای عجب اندر کوسن
جعل غرق نجاست الا طعن رس
بند را خوشد لانت که فردای
ورنه از غصه این قوم سطر چون عود
کز کی قصه کند تا که مر از تحت
جعل از چند در اندازد سرمایه خویش
چه خلل آرد در پوشش رستم هرگز
با سردوک زنده خود چه بود تا آرد
بخشیه های جهان غره نمیداشد
که شکاه شود از قوت او شیر افکن
پاره آهن سوراخ کند سینه در

پوی از ضعف چو نالیت زنی بسته
که بد از صد رتو مرمانی با آن در خور
که خرد صد یک آن ننگد هرگز باور
وز شب طعن سرزد یحیی اندر کوه
ملک را خود اگر کرد بود بر شهر
که در او ایرد دلا و دانشینه داور
برز دستی زهی دود سیه چون
کرک یوسف کند ایصد را زانم چه ضرر
تو بجزر گجا کرد و آن مستقدر
تیر کیده می که کشاید ز زیر چادر
سخت و کند می در باز و تیغ حیدر
که جهان سعد نور زنت فلک خسر
گاه جعد می شود از نصرت او باز شکر
شعله اش چون آب کند پیکر ز

قطعه میخ لطف مهر سیر و ز زمین
پشت بد هم که خوابین روی ندارم حال
در دلم هست بس غصه و اندیشه لیکن
خاطر از مدحت تو عجز نمود و این راه

توده خاک رخ ماه پوشه از خور
چکنم چون و قبال ندیدم یا ور
نیت ز این بر تو دریای سخن بر آب
بس که کرد است ازین بار کمان ^{لاغر} را

هزار شکر خداوند را که بار دگر
جهان مجده شمشیر سیف الدین
سپهر قدری در یاد او که فرقت او
فراق جود وی آن چون خویشتن را
بزرگوار رفتی و رفت در صدمت
ز تن تو ان و قرار روز دلش طفرح
نه هر غنار از حصولت نشا شکست
هزار بار دمی جان معزم استقبال
حیات طایفه اهل علمی و پستو

طلوع کرد در شرق قنای فصل و هنر
که سیف و از زبان او است کانه نظر
بر اندک شسته بر روی موج خون جگر
ز شکسته فرج و بهار می شه از عنوان کشته
چنانکه لایق عقدت با خدمت همسر
زدیده رحمت خوابت و کام لذت خور
نه هر جبار از شکرت طغیان
ز راه سمع برون آمدی برسم خبر
چنان بدند که در جهان دول بود پیکر

چه ضربت آرد پا قوت شجاع سنان
سفر مگوی که در ددل و مضرب جان
من اندران که کنم رنج را حلا ناکه
چو باغ پتو اگر هیچ خوش بختیدم
غلام انم کورا چو مثل این اشد
براق شوق یک تازیانه گرم کند
همیش تا به امید ز او و شوق رفیق
چه کوه و دشت ببرد نسیم در آغز
مرا بر که به سنگام غم و حلق خویش
ایاز جنت خلق تو روضه فرورس
نسیم خلق تو چهره کشی هرستان
ز راز نسیم تو زان شدت مستل
چنین که ز رزگفت زارش نمیدانم
چو دفع شبهت خصمان دین ز خواطر

چه شوکت آید پا حضرت شزارشکر
سفر مگوی که اسب عقل و نقص بصیر
فرد گذشت مرا مجلس تو چون نکر
بسان خون رزان باد خون بند
بود ز نام تصرف بدست خویش اندر
نه کوه داند و نامون نه پیشه داند و جر
سر شک بر رخ و جان بر میان و غم در
رسد بر دهنه اخلاق مقتدای بشر
ز امر و نهی خداوند می شود مضطر
و یاز شربت لطف تو جوعه کوثر
شجاع را پتو پیرایه بند مفت اثر
که جز بهضعت کان نیست ذکر موضع نه
که از برای چو بر دیده می بند عبهر
بصدور در سن نیاید ذکر که در خور

بروز خشن سری رست غزیرین تاج
ز لفظها تو حیران بنده دیر کشید
اگر ز رایتوش پخته کار دین لشکشت
بعزم خدمت درگاه تو بدر طریقی
فضای حشر بدانند که جمع چون بشه
ز آفتاب محالست آن کرشمه و ناز
فلک چو سر دسر دشمنست به پیرایه
هزار کنند نیلوفر می کشت خصمت
هنوز آتش کاین تواند آهین بسنگ
تن عدوت چو قاتم میکند بدوم
چو از مدح تو از آنکه نیت اندر دست
قضا صحیفه نظم امور عالم را
کشاده دست شدی در جهان بانهی
ایا عطایتو در ساعد امل یاره

که روز خنک شد بار همنین مغفر
ز سنگ آید پروان با همیشه کهر
همیشه دارد دور نفع آفتاب اثر
بسا ملوک که از تاج میکتند کمر
کراز و فود زدن گذرد کمیند نفر
که جو د فایض تو میکتند ز فضل و هنر
در چو کلین بر رخ کشد هزار سپر
کلیم خویش کشد ز آب هم چو نیلوفر
مخالفان ترا باد برد خاکسته
بنار حوب ازین مبتلا شود خنجر
میرش نشود از حد و فقر کند
باستقامت رایتو میزند مسطر
کشاده دست شوی چون کشاکش دریا
و یاشایتو بر کردن سخن زیور

مراکز بزرگان نیم ز خور دان گیر	در کمال ندارم بسم نقص سخن
چونست منم مخلص بستان تو شد	زهر کرده و فریقی که خواهم بیم بشمر
زمن و طیفه اخلاص جوی و محبت	اگر بداید یانیک اندران منکر
مرا از قرب تو این پاکه که حاصل شد	فرد نیاید چشم لشعرا هرگز سر
من ارچه اینجه گویم و لک لشکبه	ز نظم مدح تو این خواطر شاپرور
چگونه جوی شست و تو خشک بنه کنم	چو کرد وجود تو با من بس و خایر تر
چنانکه من بتو زنده شدم مدیج تو	بسعی خاطر من زنده باد تا محشر

اگر امروز دلدارم چو دی سرب بر خیزد	دل پرورد من از صبر و هر چشمت بر خیزد
مراد می نالشب باری جورش نیست	مندانم تا خود امروز از کد این دست بر خیزد
شبه خواند بهر عمری چون رفتم برون	خی جوی آید بهر سال و چون نشست بر خیزد
دل خود رای کم کرد است اندر کارا دور	ز زاده نادر چشمش چو صدره جبت بر خیزد
غلام اینچنان مایه سیم اندام دلدارم	که از هر طره شکنش بخشت بر خیزد
قبارا دوست میدارم که چون بکشود	ولا ختم کمر شتم که چون بر بست بر خیزد

نیم خلقش شرع شد بوی سر نقش
که از اطراف بحر و برهی پلوت بر خیزد

خداوند افکند در جنب قدر تو زمان بادا

غلام تست دور چرخ تا بادا چنین بادا

اگر صد میجو میسر کرد و ملک اورا چه غم دارد
که نه عاشق نمی باید که نه دلخسته کنم دارد

تو که او ای شک باد در حال این دلخسته
که من میگویم شش لیکن مرا او متهم دارد

همین جان خراپه را نظر دارم ز اعلی او
و که چون ز این گذشته حلقه خطش در قلم دارد

همیشه چشم من مانند است اندر تاب روی
از آن در تاب خورشیدش همیدارم که غم دارد

بجز آنکه من کمتر همیدارم درم آنی
چو از غم رخم بر چینی چو خسار دارم دارد

درم گزینستم دارم خدا و یکم چندان
که مردم روز جبارند صد چندان کرم دارد

خداوند در جنب قدر تو زمان بادا

غلام تست دور چرخ تا بادا چنین بادا

کاین فضل ز جودت خدا بهمانی که در گمان
چو آمد دست را در تو چه جبار و کمان باشد

کل یا کوسه یا سر دیانا ای نمیدانم
ازین اشقه پیدل چه میخواهی نمیدانم

ترا بکار خود یک لحظه دلسوزی نمی بینم
ترا از درد خود یک ذره آگاهی نمیدانم

از آن چون ماهیم در تابه و چون ماه در نقصان
 که همچون بر وی تو از ماه تا ماهی نمیدانم
 برایتو همی سازند هر کس چاره و من
 بجز سوز دل و آه سحرهای نمیدانم
 چو خیمه مانده ام پیش تو بر کپهای همواره
 ازین به خدمت المهر و می فرکهای نمیدانم
 از آن نزد تو زنیان خوار مانند ستم بر باد
 لبوی صد شایه شرع همراهی نمیدانم

خداوند افلاک در جنب قدر تو زباین بادا

غلام تست دور چرخ تا بادا چنین بادا

دلا دریای کو بخش و ابر در نشان رادان
 نه ز اینها هیچ بکشاید کف صدر جهان رادان
 بادا در یادگان و ابر و خوشبید و مه تابان
 امیدارند هر یک چه لیکن تو همان رادان
 تنی شد کینه عنیت بر آن چو در دل
 سبک شد پله ثروت همان بمل کران رادان
 نیمه رسم ز چرخ پر بر اقبال او هرگز
 اگر چه سپید بکمر است ستان هم جوار رادان
 مرا با فسحت صد رو علوا که میگوید
 که تو عرض زمین را بین و اوج آسمان رادان
 چو دیدی آستان او چه خواهی کرد کردن
 همین حالت مکان را گیر این تخت آسمان رادان

خداوند افلاک در جنب قدر تو زباین بادا

غلام تست دور چرخ تا بادا چنین بادا

کین فضل وجودت صد بهای بگردگان باشد	چو آمد دست را تو چه جای بگردگان باشد
نه بدست هیچ ازرم زرد کو هر که دارد	نه دست هیچ در بند رضای بگردگان باشد
اگر دست بعد ز می باز ماند از سوا که کند	یقین میدان که آن هم از دعای بگردگان
چو بایست که دستش دعوی کبر خشی	هر چه از دست تو آید برای بگردگان باشد
فرومانده اند راه جودت بگردگان جان	ره آن دست هرگز که بیامی بگردگان باشد
غلام جود تو خواندست طبعم کان دور یا	بدین حالت چه در بند شمای بگردگان باشد

خداوند افلاک در جنب قدر تو زمین آباد

غلام تست دور چرخ تا بادا چنین آباد

ز می آموخته از دست تو دور یا که هر بخش	چه باشد که چشم لطف ما را بکفر بخش
خلافت آنکه بخوانند عالم را عطا تو	معاذ الله که هرگز تو کسیر اینقدر بخش
بماند ابر تر دامن ز صیرت خشک آنست	که تو در موقف را دی بسایل خشک بخش
همکوی زبان مال بادریا دکان اندم	چنین که هر ده اربده می ز بخشش بخش
توان براعتا و لطف تو هم خدمت کردن	چه باشد تیغ زن بوسن کنه کلین بخش
مرا گرمی کن و میخواره از من نکته شیرین	که اندر کو میر آید ز جودم نه شکر بخش

مراسم قب محمدم خود محسب الدین
پیش مجلس محرمس اوز ذکر بهار
که کز بخواد هر لحظه صد بهار کند
چو هر دمیم ز احسان او کلا شکند
نسیم لطفش چون میوزد چه خواهیم کرد
چو با سر و جمالش مجال خزن مانده
ز شکب سخنی هر زمان چه پروازم
ایا خجسته بزرگ که بهر طینت تو
چو غنچه لب روایت کند شامی ترا
بدان غیش اگر چه خرا دهی تشریف
چو هست خاکد رت زیر پای هر زار
هر آنکه خاتم مدح تو کرد در انکشت
ز عشق مین رکاب رفیع قست مکر

هم ترست ز لغت بهار و فروردین
سمج بود که دهم نظم خویش را ترین
ز خلق باغ مثال وجود ابرایین
کجا رسد سخن منم بسوسن و نسیرین
مسبای غنچه پر و شمال مشک الین
سخن چه رانم از غنچه لب و صوت خیرین
نهاده شرب احسان او چو ماده العین
قصاب کرم خاک فضل کرد عجین
صدیر سر و بیاع اندرون شو تخمین
سزد که گریهند رو بر ایسجای کسیرین
که نه کرام جهان را نماند دوی چپان
رخ ز در بچه زرین برودن کند چو نکین
که سبز خنک سپهر از لال دارد زرین

علو چرخ ندانم که تا کی است و لیکن
زجا چو کشت که در باب رزق ترجیع
پریر با فلک دیدم برای خدا
بروز در رس تو خورشید خواطران از عشق
بلفظ خویش از میان مساحت معنا
ز بهر اهل منزل از فلک شوی در شمع
منز نفیست دست جواد است نخل
عدو چه کبک چو در غرور میخندد
حسود می نهد دل بهر تو شایه
به نثر خوب و نظم بدیع ز زنجش
من برای شایسته برستانه هنوز
لباط جود تو تا در زمانه کشته است
کجا رسد سخن من بعد مجلس تو
چو اعتماد تمام است بر لطافت تو

فرد ترست ز قدر رفیع تو یقین
خودشاره لبوی کف تو کرد که این
که پیش ازین تو با هر خیس من نشین
براد فدا و بهسم چون گو کعب پر دین
چو قانعند خلایق ز تو بدر ثمان
و گرنه با چو دی بر ترا چه خشم چه کین
سخن بمنت لفظ شریف است ز این
چو هست مولت تو نیز بر ترا شاهین
که باز دار دش از بهر خنجر و رد پان
خدای جود ترا کرد از جهان تلقین
شد ستانه من از عطای تو زین
بسی شوند از ایشان پیادگان فرزین
گذر کرده مسوز از فرار علی بن
همی کنیم بعد تو عرضه غش و ثمان

عروس نظم می را غیزد از از انکه
اگر چه نیست جمالا عروس نظم را
همه سعادت انعام تو که باز خسیره
من از زمانه نه را انکه نه مضطرب بودم
که ام خاک که دارد حق صنایع ابر
اگر چه خاک شوم منم هنوز در خاکم
زهی عطای تو بر فقر و فاقه لبته طریقی
تو ی که جان چو شینه بجلد انسی
نسیم خلقی تو عطر هوای دار انخله
بزرگوارا در موسم شریف بهار
بروز از رخ گل جوی نال بس خورشید
ز عشق ان کن سپیرا من و قار قبا
چو در ریاض ملک ارم تو ی نهال نشین
چو بر دغای جمال و کمال مدحست

غریب شد هم زشت هم کران کامین
توان چه پستی بر عشق بخشش خود بین
شانی بگر مرا از فراتش هر عنین
که خبر جو تو هرگز مرا بدی تسکین
که تا که از دشکر تو بنده مسکین
هزار کنج بود از مودت تو دین
زهی سخایتو بر نستی کشاده کین
بخیر خیال نه نه در ضابطه قریب
غبار مرکب تو کل چشم حورالین
که شرب آب ز لذت حکم دای زین
شب از خیال تیان شمع در بر بالین
که میجده ز شکر فیش و زکامی فتن
ز باغ عشرت و شاد می گل مراد کین
بزد اهل هنر ختم شعری متین

که از دعای اهی در قصیده ناشی ثبات
همیشه بادت اندر طریق هر مقصود
ملک مطیع و جهان بنده و ملک داعی

مباد شیوه کرد پند بجز آئین
که قضا کند آن خواطر و قیاتی پند
خدا می حافظ و قبال یاور بخت معین

ولا کشفه بدم من ترا اسم از اول
کنونت حل شده باشد یار این مشکل
بکار مادر کامیده شیطارش نیست
نخست دل نه توید از غمش مستهلک
بهر طرف که نظر بر کماری از غم او
ز بروج دل بستاند لبش مرا چه خطر
ز بهر آنکه مطالع کند لطف با من
حدیث بی زری من اهی بد و بردی
سمن بری که اگر بود از شود تلخی
بنفشه پوشش نه خود عجیب و لیکن

که دبران را در خورد قول نیست عمل
چو دلت در دوش و خون تاب کرد حل
غند و غنیزه او که نکند هیچ خلل
نخست کس نه نم از جفاش مستاصل
هزار اسم چون او بود اقل اقل
ز سنک خون بچکانه غمش مرا چه خلل
ز خون دیده برخ بر می کشم جدول
اگر نیستی بر تار و سر سیمین تل
بان پاسخ چون زهر او بود منزل
عجبه آنکه شکر نایزه شود حنظل

نه زره در دوام ستاره کیر افتاد
 چنانکه در دل دیده شرر و دجل خون
 با هر آنی که بشد بدل بود آن را
 جهان مجد و معالای حیرت و دین
 زبان جاری اورفع ساز هر مشکل
 زهی روی انقاس علم کسرت
 ز خوف موی مرشد سپیدی آغاز
 ز بهر خدمت اقدام فرخنده رتبت
 شای فرس نبود لایق مخالف تو
 مرا تو با ای شتری صفت حکم
 بتوجه مانند این زر پرست در چینه
 کنون بفرورت حو و پای افراز
 چنان که خست ز زهر اهل کینیت
 غم معاش در یغا اگر نه بگرفستی

چو نقش زلف و رخس خست بر کلک ازل
 فاده است مرا از دل صریده بدل
 مگر که حضرت محمد من امام اجل
 که اختیار طوکت و افتخار دول
 بیان شایه او کشف بخش هر مجمل
 بجز مجر شمع عهد مرسل
 ز بسکه موی شکاف می بکاه جل
 که کرد آینه مر خاک را صیقل
 که لحنه ندهد به چکس بجعل
 کسب که روشن تیره اثر بوجو جل
 که خردای پرستی به ز پرست بعل
 که مر خلاف ترا دست موزه کرد جل
 که خرد دیده نماند است بر رخس چن
 ز صحن طبع سر پرده کاه مدح و غزل

دیوان داغ و دین محمد موسی اعلی

از آن سجد و دردمانی که در کاه چاک

ز شرم بنده بسوزن زبان تو که نظم
دلیک چشمه حیوان کشاده نتوانند
بزرگوار از این عالم هنر دشمن
جهان بهر هنر من بسی مثل زن دهن
چو شد مقرر کاین مد حکومی بندت
چو هر که هست بسی تو منتظم است
تو کن که جز تو هر آن را که از خون کردم
جای سعی ترا ضایعت مستطهر

چو کل عرق کنده جان عشق و خطل
ز باطنی که در دست صد هزار غسل
بغایت غم و درد من که لال
زهر رزق جهان کرد گشته همچو مثل
روا در چنین بنده ضایع و مهمل
رهیت ضایع و مهمل چرا در زجه قبل
زبان بخشش کنکست دست جان
خزانه کرم کرد کار عز و جمل

تامن این طره مشکین پریشان دیدم
خار پیدا و تو خود بگویم از اول لیک
در هوای تو همین لعل و شادمانست که
دل بدو صا و خون میخور تا جان داری
من چه دانم که سر شکم ز جوشه با قوتی

هر چه از درد غم و محنت نتوان دیدم
بر کل افتاد مرا چشم و همه آن دیدم
و گرانده و غم و درد و فراوان دیدم
اتحادی عشق ترا کاری آن دیدم
منهمی و لب چون لعل بدخشان دیدم

بک در عرصه آفاق بستم لب لب
کرد این کوی زمین کشته بسیار
از سر به و چمن بهمن حاصل کردم
لاجرم چشمه سوزان پر از آتش کردم
در سرم هست که پای از غم تو باز کشم
هر که اخلق از و دامن صحت در چید
زلفت اگر در پریشم شکر از و را
با جمال تو ز خورشید سخن بگفته
پرسم هر کس تا روز خوابیدن تو
من لب روی نمیدانم کز سر تابش
ماه اگر کوید من هرگز خود را در نور
این از آن جنس محالست که گردن
سراجدار محبیه الدین نکس کورا
ان خداوند که باد اشرف قدیم

تا از سبکونه لبی ازین دندان دیدم
تا بر اطراف سبز عنبه چو کان دیدم
در بر شک ختن لاله نعمان دیدم
لاجرم صفی ز پرورد مرجان دیدم
سر نهاده چو روم شش چو پامان دیدم
تو نزدیکتر از کوی کرمان دیدم
که ز فتنم ز جهان تا شش پریشان دیدم
لیکن او را بکه نوزنه چندان دیدم
از لب لب و رخ چون رخشان دیدم
هر کجا چشم فرهاد و مه جان دیدم
صدیک آن رخ گلبرگ سمنان دیدم
رسته خویش بر از مغز اقران دیدم
هم فضل و کرم و دانش و حسن دیدم
که چه قدرش یلندی سر کیوان دیدم

انچنان غرق کشیدست کمال قبال
زین پس ثروت از بخشش او خواهم
ایند او ندی که زمره ارباب هنر
هر کجا از کل خلق تو یک غنچه شکفت
هر کجا جرعه جام تو بنجا که بر ریخت
ذره خاک جناب تو بصد جان کفشد
تا ز پیداد فلک نکلی یا عدلت ذکر
تیر عدل تو بعالم در رسندان بر جای
تا چو ابر است حدود همه تن شک افشان
قحط بختت عدو را که بدو بر حقت
پوست بر سینه او پرده اندوده غمت
رومی چون سفره در آورد بهم از می
تا سر کار عدو تو بود باد طنش
حاصل از چشم عدو تو شعارست

که همه قبضه بردن رفته ز پیکان دیدم
چو کشم منت نه رفقه چو زنگان دیدم
هر کرا دیدم در شکر تو حیران دیدم
اندر ان موضع صدر روضه رضوان دیدم
اندر ان خاک چشمه حیوان دیدم
بخرم شتر می کاشش چو رزان دیدم
کان سخن او را از عدل تو پنهان دیدم
ایت احکام و صلابت که نشند آن دیدم
همه تن خنده ترا نیز چو پستان دیدم
بجز از تیرا که هرگز باران دیدم
پیران بر تن او خانه اخوان دیدم
بر سر پای همه عمرش چون خوان دیدم
ز نو دهیج شکم پیش چو دیران دیدم
جمله آن که درین نیلی پیکان دیدم

ماه خاک جناب تو چنان تنگ آمد
بست همچون دل و دست تو بفسحت بزرگ
طبع را نیز چو این مدح و ذکر بگریخت
چه قبول تو من ای یوسف مصر قبال
لیک شکر است که هر چند بجز در دم بود
این دل سوخته را باز دل و پستی شه
همه دندان بخت من ز پله لطف تو بود
منقطع نیست امیدم ز قبول پس ازین
غرضه که داشتی بر تو قسم اینچله کمال
لیکن این جزات از آن قصه نمودم که در

که بر دوایره خرمین زندان دیدم
دشت بر شتم و محراب بیان دیدم
رفتم اندر حسرم او دشتستان دیدم
غم بیهوشتر از خسته کنعان دیدم
اخرا از الطاف تو درمان دیدم
و این تن دل شده را باز تن بسایان دیدم
در نه هر جامی که گزین لب تابان دیدم
چو سپهر را چون داغ تو بران دیدم
مدحتی را که سر اسر بنقصان دیدم
ذکر پای طبع و مورد سلیمان دیدم

این خاک بار کاست افروده ابرویم
از کت پای بودا بر سجوی صدرت
از پای و رفتاده چون سایه چند تارم

ان خاک را از کنون در خاک بر کویم
ان در حجاب رفعت از چشم جستجویم
بر جامی خویش مانده چون چرخ چند تویم

هر چند می ندانم خود را از هی و روی
یوسف بمصر حلت فارغ نشسته از من
عناال شسته باداوستی که من مران را
ای سپهجوی حلت نشسته در از روی
ور من یزید کردم خود را با صطفا علی
باینده کریمی کن که نکتهای شیرین
ای تار و پود شخصم ز بغام تو قماش
من چون زبان گرفته کجی ز بهر غلت
زان میخورم ز هر کس چه کان که بویا
مشاطه سپهرم بر هیچ دتاب دارد
هر طعنه که راند این چرخ سست بهمان
چون آب هرگز از روی تار و هیچ رنگ

از بهر خاک صدمت چون ماه جمله رویم
من از شمال مردم بهر شش چه بودیم
در عشق نه دست از زبان خود نشویم
دامی اردوست ناید از آب تو سبویم
اینجا که چشم محنت کمره بر آبرویم
من نیشکر زاجم در کمره رویم
تا سوخته کند غم زمین ممتحن گویم
واندر زبان گرفته یک شهر گفت گویم
کز صدق و بی نفاق و یلکنت همجو گویم
از ضعف حال گردی ظن سیر و که رویم
سخت ای دم و سکن تا چون و چه گویم
و زوا که دارد خواهد بر باد همچو رویم

چه بایه رنج کشیدم ز عشق تا این کار

بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار

راز یار و زکارش چه پرس ای حاصل
زهی چو سیه ره گشته صورت سحالی
چو آب دیده شدم سرگون ز عشق
بتیغ ریخته باد اینجا که بر خونی
فغان نمودم باز که تو در نگرش
چو آفتاب جمال رفت فراخ افتاد
هر رفتنه را کنیخت ز کست خفته
همین که قاصد جان گشت فراق با نگویم
ز مشک بر رخ تو سمان مثال شبت
از آن ستاره نمودم برو ز کس تو
مرا نکوی تا با چنان سیاه زلف
از آن بدیده درون جایی که ده ام را
فغان ز غفلت رفت همچنان شکفت
یمین دولت احمد نظام ملت و دین

هزار گونه بلا و جفاست تا شش بار
ز مهر روی گزینا بشس آید عار
کز آب دیده عشاق باد بر خور دار
که در دشت تو آن را زنجیر بر خسار
دریغ بردیگیار بازیم طسار
بگو بنر کسست که خواب را بگذار
نمود باله اگر خود یکا شود سپدار
ز نرگس تو که نازک بود دل بهار
که غمزه تو جیل را بود ابر شکار
که میخو لاله شب تیره دارد او بکار
چرا بچشم در آید ترا هم شب تار
که شب فراید من بنده را غم و تمار
که پاره پاره بر آید بصد رخ ز کبار
که بجز را بنود در خور سنجاش بار

چوین بر فعت اظهار کرد منصب او
چو از ترغ در چرخ نشکر و هرگز
زهی بقوت جودت بجای شتر دل
در پیمای سخا فرجه انامل تست
مکارم تو پراکنده نسل تو در نه
بسیجست غنار امید ما آخر
بهر زمان پنج برهنه چون بیکان
ز عشق خدمت شکر فزاید لعل گیت
ز آبداری ان لعل در جوار کوش
نکر و مکرنت انکه در هوست لیک
بایستغ مزد دشمن عزت در چند
عدوت خنجر بر آن خورد ز شرهتها
علامت زرار غصه عید اسنک
ز بس کشایش کز تست دور بنوداگر

نهاد بر کتف چرخ از مجر غبار
ز عشق صورت او چون شدت آینه دار
کشایدی چو اکا بشیر شرزه مهار
کزور جای رهی با عطا کند دیدار
نمانده بود در آفاق مودی دیار
شدند بر سر کوی سخاوت تو چار
شوند بست لباس از عطیات چون ^{سوفار}
بصبح چرخ زنده چاک کرت ز نگار
شکفت میت که دارد وطن بر یابا
زر شک خفت او بر دل هوست غبار
ز کم بهاید خنجرند مرور انجبار
چو در قند ز شراب عداوتت بخمار
چو عهد جود تو بر دشت سخاوت دنیا
کلید کرد دور را استقامت تو سمار

خط شریف تو داد که داد زین
مرا ز خط تو این بس که این پس کند
شکر چو در ز خود میرود زنی شرف
بمطف با تو کل خیره کرد پای دراز
که کر ز شکر کل با تو سخت تر گوید
شکوفه بر سر دیوار باغ بادم داد
اگر چه جلدی حاجی نمود و لیک
همه نقایس بازار از زو بخرم
ترا اگر چه بصورتی بی دعا گوشت
نهال تیغ کر از خون منم کنی سیراب
وزین ضرورت رفیق خدای میداند
ز بهر سوت من کشت دل که باز آید
و لیک خراط که از ان هم ترست
به پیش صدر بزرگ دراز می کشم

سواد چشم تان بر جمل بر طومار
ز شرم خط تو یک رخ فلک شکست
مکر ز غصه لفظ تو گشت نیک تر از
بد آنکه با فاد است مرور اسرار
نه زمانه زبان ترا کنیش خوار
ز آفتاب عدم و متو بر سر دیوار
گشت بر در کنه تو فکرم را بار
چو نقد شعری از بهجت تو پیش عیار
ز روی مدق صفا بچو بند کم نیاز
مر صفا و خلوص عقیدت ارد بار
که چیت بر دل ریخورد سینه افکار
نگوشت که شودی عمر بنده پذیرفتار
که چرخ نیک حروست و هر عیار
چو بخت یار نباشد به بود ازین گفتار

اگر سعادت خدمت بچنگ باز آرم
و گرامان ندهد عمر پیش ازین شده اند

تهی کنم دل بخور خویش بر لبه دار
غریق بحر قیامت چون هزار هزار

این منم بار و گراز چرخ میکان باشد
در خاک نزار بجای چرخ بوده اند
چون سکنه در رفته اند ظلمت غریب
در مصیبتی بجز آن حضرت چه جولان کرد
ای برادر خشن انعام تو همان آید
با وجودی بجز ملک که آب ملک از دست
تیر کیدی گمان زشت قصد دشمن نشد
با کمال قوت تمیز تو از هر طوطا بود
کار از آنرا که چو دامن شد فرد تر پیش تو
هر سبب پیدا بدین کو شرح حال دشمن است
در وفای زخم سخت کز زایشان زودتر

بارگاه منم ایران و توران باشد
وزیر یاقین باغ خلقش بر میکان باشد
داخرا از الفاظ عدلش کجیوان باشد
چون نکه دارم عنان امروز میدان باشد
سبزه خلد برین راتره خوان باشد
است موسی عیسی و سلمان در میان باشد
چرخ آن را در میم جانش سبک باشد
خاک و زرد را پیش خیمت عقل باشد
دست اندر هم زده سپهر کربان باشد
در مصیبت چشم تر کانت برندان باشد
باتن اعدا است جان راست همان باشد

نام جنت چون نهم بر حضرت ای روز منع
دشمنست را ان همیشه سرد چون نار خلیل
عادت چون مانند ماهور از ان چندان
چرخ با قدر تو سودای ترفع می برد
تاریای کوی لهر و عشرت از ان خوش
بوده بس با سنک در تندرست و سنک
با وجود آب جودت سوی دریا که روم
از تو این گشت این نیست از بهر
آنچه اندر جنتش عقل از ملک تو میشد
لطف تو از بسکه در عالم اثر کرد هیچ
تا در آتش به هر آنچه الکیخت طبع ساریست
قدرت آن سکان کرد آن طاعتش کوی
در فراق حضرت آن از فلک افزون
تو بهر جا خود سر و رخسار از شوق تو

صد چو طلوع را قصب دست زبان باشد
پاره پاره چون که موسی عسلان باشد
از در شیشه های هر چرخ سومان باشد
ان ز بس کردار بد سبب خندان باشد
از در زلف یار و قد خشم چو کان باشد
تیغ جابش شرق و غرب فشان باشد
خاک پزی پیشه گیر و هم چو کسان باشد
سک تناسی قلع میزد و مان باشد
آن دمه چندان ز تو در زرع ان باشد
چنگ را در عتد از روی سندان باشد
خط پیمان ترا مانند بعثان باشد
مهر غنمت را سپهر قعر سکان باشد
کس نداند تاج دید این جان نقصان باشد
در جوانی روز در دهر کنعان باشد

پنهان را که اندر عشق مصدرت کفشد
دست غلام غلامی محبت در دریای غم
ای نیم بش انعام به تقصیر تو
چون میان جور اندر زهد تار یک بجوی
لعل جامی غور که بچشم فلک از عکس
چون ستانه غم ز ما گریان و خندان
فال زد تا یافته کرد همه اغراض تو
شکر این پوشه زدیف محبت بر تو

پرزورد و خون دل چون بیت اخوان
از سر شکم صد هزاران درد مر جان یافته
حوص را در ستر پرده روی پنهان یافته
باغ را در حلقهای سبز رضوان یافته
چهره مریخ چون لعل بدخشان یافته
روی گل خندان و چشم ابر کریان یافته
زان زدیف محبت کرد این شایسته
در چه در بازو بهر مصلح صد جان یافته

چون نظام ملک در دیوان شد دفتر
دست بین از کان فضل و افراد یار یافت
آب از ان دارد به پیشش چون خیر لفظ او
کنده پر عالم او را شناسد مزد و بس
اینهاوند یک بهر عطسه ذکر مدح تو

کار ملک از سر حال در رونق دیگر گرفت
فرق ملک از رانی کنج حاشی افسر گرفت
کز معالای اسب چو خنجر که هر اندر گرفت
چون وی آمد زود و در سیمگون چادر گرفت
زانش فکرت دل من صورت بحر گرفت

خوشتن در خام پند همچو دشر هر که او
عقل را با صد شفاعت جان همی اوم ^{عوض}
آسمان صدا با لطف را شفیع حش
کز بس بر دست خود یغ و درخشان ^{مقد}
لاجرم دیدی که چون ارکان فصل ماهی
کادی اندر صحت ترکیب که دایره
از پد اثبات نام بند که قدر تو
رو بهر کورا تو روزی در کف خواهی نهاد
و این عطفت هر بر خلق جهان افزوده
خاطرت با آتش ابراهیم دار تخیل یک
کو هر نفست که صید بحر را کردن نداد
سالها عالم دمان بکشاکش مانند صد
تیغ کو هر مای خویش از بهر تو منوکل کرد
خشم تو در کام طبع است طبع زهر یا ش

بر خلاف تو مانده خامه و دگر گرفت
از غبار موکب میمنت
پیش قدرت نامدیت ندکیش اندر گرفت
از پد بر می جو خلعت میوه نای تر گرفت
دور کردن دست او را جمله اندر گرفت
از نسیم خلق تو عالم همه غلبه گرفت
از مجر آسمان در دست خود محضر گرفت
از برای طبع خود کتف شیر گرفت
دست عمر دیر بازت دامن بخش گرفت
در فنون نقش بند می سیرت اذر گرفت
کردن و کوشش سخن را جمله در زور گرفت
تا ز فیض ابر بر باد چنین کو هر گرفت
لاجرم از دشمنان تو بخشش گرفت
لیکن اندر ابرویت عادت شکر گرفت

جود تو چون دست از پادشاه خلقان کشی
 شب جو خود را کردی نه خط بشیر نکستی
 چون در او بزدی خط مدحت ملک نزار
 کردی یوان در جادوی ملک کردی عجب
 که خسی معروف شد از باد تو ای بس
 چون تو در دیوان نشستی ظلم این دفعه
 باد پایدیت ظلم سپرد پرور را بر
 موی شد دشمن بضعف موی برای او
 در فراق صندرت چون گشتند سیرت
 همچو ساغرمای باد اجگر خون چاکرت
 دل نهی کردی ای چون چنگ لیکن از
 دور کردی با طبع موی نقص حال من
 پنج حسن بر اینچ در کن موی باغ لهور از
 هر نفس فری می ز پیادت افزون شد

قطره از آب ستش جمله کوثر گرفت
 چرخ فرخش را همه در کوهر اثر گرفت
 عاشقی کو به عشرت طره دیر گرفت
 پیداندر بوستان هم مدینه خضر گرفت
 کز پس عیسی امام خویش سم گرفت
 از جودان پاک بند چون عیسی گرفت
 تا های عدل تو عالم زیر پر گرفت
 دست اقبال از شکل آسمان چرخ گرفت
 زان قبل و لهای خلقان باز بند گرفت
 کز بس از تو پیش مخدوم دیگر ساغر گرفت
 باز میماند ز کربیه سیم چنگ اندر گرفت
 چون بدرگاه تو پوستم ازین دل گرفت
 جو چرخ تن را بخت تو در شد گرفت
 ملک شاه شرق از ملک تو زب و گرفت

سوزش زنگ لعل چهره را از لاله برد

چون دلم را از نقش بر دیده ببرد

بسکه بر دیده ز دل قافله خون کند

تا یک لحظه ز حیوان تو بیرون کند

ای عجب تا بفراق اندر عسر افزائی

که مرا پتو شبی سال افزون کند

بی رخ روزنمایت شب منم شوان کفایت

شرح آن کار بچه سان و بچه قانون کند

حال شبهای مرا می چو منی داند و بس

تو چه دانی که شب سوختن جان چون کند

سگ در طربش زنگ تو حیران ماند

ماه بر عارض بر نور تو معشوق کند

همچو گل حلقه تن خنده شوم از شادی

در نسیمی که بران عارض کلکون کند

عشق در عهد جمال تو بهر سو که رود

همه بر جان کباب و دل پر خون کند

که بجز غمزه تو خست دلم خون ناید

کار این درد که از مرهم و فسون کند

تا بدان سده رسد ناله کتر یاید

اندرین نیت شکا خود که ز کرمین کند

سده مر مقرب سر اشراف جهان

که رجا ز دشمن عود آید و قارون کند

یارب آن ساعت فرخنده که باطلع

او هم از تخت بدان مرکب سیمون کند

مهر گوید که اسمی تیغ زند از سر کوه

کوه گوید که همی بر رخ نامون کند

نت چهار ز افلاک سبک کس امروز
سیم فرماید وز رخشد و سباب و
سرور را تو بگرم و سحر را افزای
مردم از عشق ثنائی تو چنان شاعر شد
صورت لیلی باید که کمال دارد
در سینه سخن خویش بدان مبتکم
از سینه نبود چاره با شعر مرا
بر در تو چه بسند خدمت راحه
روز و جنت روزی بسیار دشمن
عمر این بنده که بر مدح تو گفت افرو
که بر او حادثه کردش ایام شد
از ترا جمع نه عجب که پس ازین ^{لفظش} بر
عیب شمر شعش ناله محب و که
کم ز صابون بنود کف که بر آورد ز ^{عقنب}

او بهر نوع لبه ز اهل هنر چون گذرد
تا در آن ساعت بر طبع چه معجون گذرد
زانکه از سیم عدد و تو هم اکنون گذرد
که مرا نشستی بر لب موزون گذرد
هر که بروی گذرد و خود مرعوبون گذرد
تا مکر دوزخی بر دست همایون گذرد
چون کنم قصه که بر دجله و چون گذرد
لافتا کرده ز غم با قد چون نون گذرد
شبش اندر غم و در خوف شنون ^{گذرد}
چند در حضرت در کار تو مغنون ^{گذرد}
که بد و نایبه اش در ارون گذرد
عوض مدحت تو که هر مکنون گذرد
کز فلک بر دل این خسته محزون ^{گذرد}
مالش دست چو بر پیکر صابون گذرد

بوی جود تو این نامه نوشتیم تا بوی
چشم تشریف عزیز تو بر این خوراک
رسیدم بیدج تو دلا یا بد بار

خاطرت روزی بر حاصل مغنون گذرد
نظر هست عالیت برین دوان گذرد
هر کدای که بدرگاه سیر بدون گذرد

هرگز بود که بخت پس از مدت دراز
ان یکتا گاه ناز و مهر کاف
ای مدحت تو شکل صیرت فراموش
چه نظم مدحت تو دل طبع رفودیر
غواص بحیر جود تو از دراز دست
بر جود تو حباب بود بحیر قیروان
بافضل منصب تو یکسو نهاده کبر
بر موج آب طبع لطیف تو بگذرد
زین آن که رای مرتبت تسبیح
ای نشسته سخی شده است تو اینچنین

آرد مرا بحضرت فرخنده تو باز
اند بر آستانه او در عسلو ساز
دای شروت تو مرجع حاجت روانی
چه نور طلوع تو شب عسر دیر باز
مساح صحن صدر تو دهم فراخ یاز
بر علم تو پیشه بود کوه سپه دار
بالتقم بخشش تو فراموش کرده باز
از اوج چرخ آتش خورشید چه جوار
بر آفتاب افکن و بر اوج چرخ تاز
بامات رستت تو بالکان و کس ساز

باد اوج کند ناسر تو زانکه هر که هست
نظم غم پند خود تو دارم بجهت زانکه
مرگ است بکارم خود را بنظم و نثر
اگر شنیده ام که حدودت نمیهند
که اینقدر ندارد و خسر بجز در
که دشمن حقیقت تو خود بصورت است
کاهی لبان نای می شد بشکوش
زین که در نشیب غبار و قناده خصم
که نیز مای خطی برده بجان شش خط
پایس هر که بخلاف تو بر گرفت
فضل عد و تمام شد اکنون بماع کن
پیش طاعت تو که گیتی فروز باد
تا طوق بند گیت چو قمری بسته ام
در خون همی فرایم چون تیغ استام

امروز جز تو جمله لب است چون پیاز
امروز صد رشت لب عالم غریب ساز
باری بنظم بنده کن از یکنی طراز
قدر ترا بر فحش از چرخ هست ساز
این شخص روزه دارد چه خواند است ^{نماز}
برستانه تو بود از رسم مجاز
کاهی لبان چک بر خش هموار
از بعد آتش در بود کرد فرار
که تیغهای بندیش آورد ترکان
هم او بود بشیر سوی خورش نهان
حال را غفلت خویش ای دل نواز
چون جان شمع جان ره گشت در گذار
بر دوخته ز خلق جهان چشم همچو باز
در بند غنایم چون روح استراز

کوته کنم حدیث فراق جناب تو
عالیتر است پایه مدح تو زان و لیک
هر چند کار کارشایتو نیستش
منت خدایرا که ز چندین فحول شعر
اقبال جلوه کر شه در نه پیش تخت
اندر بهار پیش صبا هر سحر کاهی
کاهی لبان قطر طرب بر من سپه
فرق ترا صبا ز بنفشه غیر نیز

کاریت این فاده مرا شب دراز
چو دود بت بنده چو این آتش فراز
ماندست از نسجایتو ز در دمان کار
خبر بر روی نمرودی چشم قبول باز
محمود را غلام بدی بستر از ایاز
آشخ یا سمن کشاید نهفته راز
کاهی لبان باد صبا در چمن کرار
حسن ترا هو از شکوفه نثار ساز

بانم مرا این عشق یار قدیم است
روضه خلد است یار دوست خیانت
مونس نه بخت از همه عالم
با من اگر صبر بد معا ملتی کرد
دیده مارا همسوز و سترساک

باز چه آشوب این دل بدو نم است
بوی بهشت یار یار نسیم است
ارمی او نیز هم سیاه کلیم است
ز شک شکرم که سخی نیک عزیزم است
یارب کاین عشق یار تاجه حلیم است

در دشن در جان گرفته ام نه که جان خود
لاکم نه مردم و بلام چه حاجت
زاشک کنسارم همیشه دریا خواهد
چشمش اگر غدر خوست از دل بر خون
و عده او بجای عثمنا و ندارد
این ز سلیمی بود که مدح خداوند
خسر و اهل منز امیر مقرب
ان اعلی که دیده بودی در رنج
ابر چو رفعت گرفت گفت کف او
نیت شمرده عطاش هرگز درست
یک بر آواز فلک شستم زین
ای تک افکار تا حواله دعت
گو که تو مرکز شرق بحسب
خلق تو جایت از کمال لطافت

حجره این در در اسنوز حریم است
ان را کان لعل همچو چشمه ایم است
از بی شکفت ازو که ما می شیم است
تا پذیرد از او که غدر تقسیم است
لیک دل خود عظیم سلیم است
ممکن و او بر غزال اسنوز مقیم است
روح صفای که به لهاشن جیم است
از کف او در هزار ناز و نعیم است
نیت از این پس شکفت از او که لیم است
شاید کان وقت بذل هفت قلیم است
ای فلک اندر گذار اگر چه کریم است
کس ز سه خود به بخاک صمیم است
ز او که بغرب اندر اضطراب عظیم است
کاشنا کردون کریم و تیغ رحیم است

کعبه ملک خدا یگان جسا را
دشمنش قالی بش رباط نو آپ
ز آتش خشم حذر نکرد حدود
گفته او شل است و جای غلط است
سبیل را کس بجو همی نخر و پیش
منصب ترحمت اند هر کس لیکن
بروداد آنچه اند هر کس سودا
جود تو خود کرد آنچه یافت همه داد
دل چه نهد بر جهان که نیک شناسد
بوت و در آتش زار شد است گرفتار
ای شد و رحمت یتیم پرور آفر
قسمم از اسپکونه تربیت آمد
عارب باشد ترا چه انکه سبیل است
در بنود تربیت عیار مد یحکم

رای تو و پشت خصم رو کن و خطیستم
تا و طغش در کد ام کوشه یتیم است
گفته بود کاین مکرز جنس حجیم است
ز آنکه عدیم ارچه نیست شبهه عدیم است
تا که ز جوشش مرکب تو قسیم است
ایزدند و هر کس که حکیم است
لیکن بیفای همی ز دست کلیم است
خوف من اکنون ز نذل لفظه جیم است
کافی از و عذاب تر عذاب الیم است
کاخو سر تافته ز صحت بیم است
در شمای رهیت نیز یتیم است
از گرم تو که با سپه قسیم است
نور رخس دایه مزاج ادیم است
هم بگرد و ازین خدا می علیم است

افرم از خدمت مرادی زاید
بند خادان کند بکف کرم تو

کر چه که ملکی است آن ملک عظیم است
لیک مر این بند را حقوق قدیم است

یارب ان عهد کجاست که دلم خرم بود
همه شرمند و دلجویش آدمی مانده
روی جام می دلالتش اگر شد پر خون
دولت ساقی جان بخش شد بهم جو سیج
که که ان یکدم خلوت که بدی باد لمار
ای همه رحمت ان وقت که در راه
ایتمه هیچ بگیر اخرونه خانه فصل
نور دین سرور در یاد دل کردن منصب
چشم امید بدو گشت اگر روش گشت
اندر ان وقت که دلها حجر بود گشت
دست راوشش پاکس دست همی یاد

پاره جو ز فلک بر دل من زمین کم بود
درد و خجالت زده مردمی مرا هم بود
دیدن ابر و صراحی بد اگر پر نعم بود
قدح از راح شد حامله چون مریم بود
گویا حاصل عمر همه ان یکدم بود
هر چه زان نام بردنشان جو غم بود
بقبول هر شراف جهان مسلم بود
که اگر برتر گویش ز کرمون هم بود
طبع اقبال بدو بود اگر خسر هم بود
دلش از فیض سخا مایه صد زرم بود
بزر بانهای که ذکر همه قسرم بود

خود نبودست بے عرضه عالم در نه
حلمش از عافیه نیت که دایم بر رخ
جاش از ذات شرفش دانند از
ایجاد و نیکو زیست تو کرد و گشت
رازگان فاش نمیکشت ازین پیش
در رصد چون که ز رایتو بگردند آغاز
جو غرور دل تو هرگز نشدید نیست
عیش اعدایتو بدست یقین گشت
برتن خویش هوا چاک نزد کرت ابر
خانه مقرم در موج سخای کف تو
رستی باز تو شرمند بدم زانکه مرا
روضه جود تو بگشفت از سبزه چو

منم نهاده کنون چشم کر که ام طر

رفت صیت کرم و جودش تا عالم بود
نه ز نامردی در مقنعه پر چشم بود
در سیمان را آن ملک نه از خاتم بود
در سخا هر چه نزدیک جاببه هم بود
جود درست پریشان تو نامحرم بود
چون اعداد کو اکب همه ان معطی بود
در چه صد شادی سمواره در دهم
انچه زو چاشینی رود من ارقم بود
اندران روز که اعدایتو را ماتم بود
باند بادان باین همه بس محکم بود
خاطر منجد و طبعی خشم در خم بود
که منم خوشه را بلبل طبع اکم بود

وز در این دل بخور من نسیم نسف

چه شرح باید در دراهین نیست
کریم خاک خربان اجل جمال الدین
اگر چه زاد بس مادر کرم فرزند
ایستوده هنر پرور خرمندی
رزنگ کف تو دریا بهیچ صغرا
سخایبت تو بر نغمه سمع غنا
چه فال گوی نه او کف تو فال ایام
کجاست لطف خداوند با نظر کن
چو دف همزندم دست فرمنت
اگر نشالم از ای زاب دیده ترم
گشته باد پر طوطی زبانه ام اگر
فسرده جان مرور که هست در تن
به پشم آفر بار دگر مجلس تو
کشیده شد مهر و نشاط دل در بر

که دور ماندم از آن بحر جود و کمال^{لطف}
که آسمان جلالت و قیاس شرف
و ملک خور کف کان بخش او بنور^{لطف}
که تیر غم تو پستند و قیاس^{لطف}
مدیده که چه صفا بیان برار و کف
همه بضاعت کانه های هر کف^{لطف}
چو از زبان تو طاهر است ضمیر صد
که روزگار مرا چون کرفت مستغف
ب آن چو بزدف قدم نه از بس
چو تر شود بهر حال با کف نازد و
ز بهر شکر شکر تو هیچ یافت علف
اگر ز شعل تیغ اجل نیاید کف
نشسته خود را با جمع که هر آن در^{صف}
نهاد باد و قبال و حرمی بر کف

زهرت عرصه این خلد دشمن میند

برج آن خورشید کند مرا کاند فلک

از غیر است نه از خاک از آن رو کاکون

دو صفت چنین باز امید است

طلعت صد جهان جویند اندر ^{چکفتش}

که که را بر عفو محقر باشد

چهارم در دوسر عدو نم چشم سحاب

اندرین بقعه کسی ماه نرسند نابد

ماه طلعت را نرسند کردون ^{دوید}

دولت صد جهان باد و تاهلش

بر فروغش حد چشمه روشن میند

از فراز شرفش دانه ارزن میند

هر کجا خاک بود بر سر دشمن میند

تا ازین رشته کز می گیر وزن میند

تا همه عالم در صورت کین میند

که اهل را بر سر خود ممکن میند

میند از غلغلهش بر سبیل دکن میند

که بجای دیگر از چشمه روزن میند

باز دولت را بر صد دشمن میند

صد یزین غرور منزل و سکن میند

بنام این دو این نوبنا چنان آمد

بنام کس نهادی بهشت گشت نام

که در طراوت با غلغله چنان آمد

سرای چشم همه شسته چنان آمد

سرای چه که یکا کرمستانه

ز جوب و خشت کرا بود این طمع هرگز

ازین پس فتنه و محرامی او که صحن دل

ز سینه دل تماش بر آمدم بدمان

لحمان بسی بد از اول که بر فراز چادر

دمان خلد فراسم غمش و ز فرج

ز برق اهل مهر گزیده منقلب بود

زمانه طلعت جنت شمشیر بدین روز

ایستاده بر زکات استانه تو

بگوش دل سخت جان و لغزین نمود

لبغی لطف تو جوان بالشراب

در از از چه ششم در دسرهی چه دهم

شاد و محبت این بقعه نسبت تو

بنامی چه که یکا کرمستانه

بنامک دات کرا هرگز این کمان آمد

ز شکستایی بیط جهان بجان آمد

چو ذکر نزهت این بقعه بر زبان آمد

گذر بعد عاقبت همان آمد

که گاه و گریه خلد بردمان آمد

ستانه در این بقعه در همان آمد

نشسته سبک دل اینم از دوران آمد

لشمن کرم و معدن امان آمد

بچشم عقل گفت ابرویشان آمد

بعون جاده تو با جسم رخ بر توان آمد

که این سرای چنین آمد و چنان آمد

چو بارگاه تو آمد همه جهان آمد

پایند و پنجاه و نه چون کشت از بخت تمام
ز این معظم کعبه فضل که کنون بر فراخت
زین امان که ظل آنحضرت می حاصل
خاک چرخ یعنی مهر در وی راه است
تا چه باشد بر دل زهره ز مولانا چو او
ناویش از همه خلق ارب و حاجت
جو دصد شرع را با خودی ترشح چون
که بقای صدر دنیا نیستش مکن بگشت

نقد شده در در دنیا خلق در اسلام
قالب سل بر مان که هر صلح تمام
نیک خایف گشته ام بر حضرت میت
پر در شش کشت رود دوست در بار تمام
چند این خلد برین را اینچنین در خود تمام
یک خود از ابرو لیترا قش و وضع تمام
چون ندارد هیچ از حکام دیوارش تمام
از ابد باری مبادا آخرش کمتر تمام

ای بناسخت عالم از آیه
از محال تو هیچ باقی نیست
کشته بر آستان نوسا کن
شرف تو بقدر صدر جهان
انکه با ابرو نهی نافند او

بس طرب زای عشرت افزای
کامدستی چنانکه میسبای
دولت شهر کرد هر جای
اقتدار کرده در فلک سبای
کوش که هن ترک خود را یی

پیش خصمش از تن و دیده
چرخ چون جبت خاک صدرش کفش
ای بزرگ که تو بجدت و قهر
بخت از غیسل خصم تو برشت
من شمارا کنم دعا می بقا

زگر از می و سیم بالا
کم از خاک هم فرو آید
خصم برای و دست ارا
چو کند مشکل است تنها
که تو خود تا بحشر می پاید

ای غلام گفت مرا از ادبی
از تو شر هم گرفت کاشکی
تو بد و بجز و این دو کس دیگر
ایزدار بسته خواستی در رزق
می باید از تو سخا توخت
و خضر طبع چون تو ندانم
رای تو کر عو غن شدی از ماه
لفظم کمتر بعون مدحت است

که که اخو ز بند کان یادی
بکرم دیگری نشان دادی
کیست اندر همه جهان بلادی
خود بخشش تو نکست و می
که چو تو کم است افتد استادی
بهر از تو کجاست دامادی
بعوض حیرخ بهتر افتادی
فانش در هر خراب و آبادی

آن ز باز و دوست رستم بود	که جهانگیر گشت پادشاهی
خاک در چشم محنت اندازم	کز لبویتواردم باد می
باتو کرسی نشستی شدی	ان لبه جان مرا بستادی
ای بزرگ که خاندان ترا	خو قدم نیست هیچ همراهی
حالا اندر سر زرخیدادم	تا خودم بخت که دهد دادی
مادر دهر داد و سپیدی	چه بدی کریمک شکم اودی
خلق از این شده بند غم	که بجز سر نیست ازادی
هم ز حفظ حمایت کفایت	این که جا جای ماند و شادی

ای مجیر الدین ای مرد سخی عمرت باد	که تو یه مرد سخاو دگر ان کیسرباد
خدمت از بند تو د بند ترا میجویم	که مرا هر چه که بکش از ان بند کشت
میرداد و کرم امروز کفایت بخواد	والله از هیچک داد کرم داند داد
کر مرا بند کاست تو حاصل شد	ازاد سر و باری چه فرزند سر چون هست
خیز خود تو ز خود که توان گشت غنی	خیز برویتو بروی که توان بودی

من غنی گشته و جو و تو ای بخش مهر
اند اقبال و در جای که خویش گزید
آنکه مغش سبب و نقی در پختلدا
چرخ هر لحظه بنام و کرش میخواند
چشم روشن جو جهان از گرم بقوه

کار پند که با و جو تو مارا مباد
هم از آن روز که این بقوه نکلند می
تر است خلد و درین بقوه فرخنده
گاه و نشکده و گاه ای اقبال آباد
تا جهانست تو چشم جهان روشن باد

ای فرخ آنکه گاه گاه ای
من باری بد جانب عالمیت
از سینه اکر می بر آرم
از هیچ پرس حال در دم
این چندین جان که بند بسوزد
هرگز کفشی نمی که مارا
ای تا خنده روح تا در تو
ناجسته به نیم جو خلافت

باید بستانه تو را می
حال در دم چو بس بتا می
بشد که بود طفیل آ می
کر صا و بایدت کوا می
اندردل هر شب سیاه می
هرگز بود هست نیکو را می
هر گاه که هسته انس کا می
کردون کاپیت زیر کا می

قدرت بعلو بر از سپهری
لطف تن را جهان
ان بند منم که نیت هرگز
در بحر ثنات نسیم
و در گذر ثنای لطف
هر یک چو ز اهل فضل این عصر
این یافته از تو نام و نامی
وقت اگر پدید آید

کلکت باثر به از سیاهی
قدرت سر چرخ را کلاه
در بند که من اشتباهی
بیدست چو اثر ان شنای
بر خاک نشسته چون کیا
از تو شده اند پادشاهی
و ان حاصل کرم است آب جاهی
در باب ربهت نهت بها

شهاب الدین ز کهنه را و کردی
چو دو دم ز آتش غم بر کشیدی
ندامی داد تشرفم اگر چند
چکوی بازمانه عذر این جرم
مرا مغرورش بجز می و نه کار

بنامی کرم است ابا و کردی
چو گردانده دست بر باد کردی
بر این بدخواره مزد پدا کردی
که جان خسته را شاد کردی
که بخشید می مرا و از راه کردی

این پس و دل دیگر بدست آر

مر این بس که از من باید کردی

ماه در شک نهان کرده که این رخسار است

شکر از پسته روان کرده که این کفایت

سنگ در سینه نهان کرده که این جگر است

سرور کرده خواننده که این رفتار است

سایبان یا سمنش را همه در سبیل تر

خواب که ز کس او را ز کل تر بار است

صحت با دمسبا کردا اثر در زلفش

که صبا در زلفش جولان همه کفایت

همه سرانیه ز رخسار و زلفش کینه

کل اگر زنگ و شمشیر و صبا عین است

کل به منصب رخساره اوجیت و بنا

پای کل تا بس از جنت او پر خاست

تا شنید است که بر خاک درفش او می نهند

کل مسکین همه تن توی بتو رخسار است

شوران دل است از زنگ او باز برون

ز کشت کمر چه که پمار بود عیار است

ز آب دیده چه طمع دارم چون می نم

کاب با آتش رخسارش از زنگ است

رو و فاحشم نمیدارم چون می دایم

که وفاداری در شیوه خوان عیار

خن کند هر دل حال که ز غشاق بود

کوید را آخر یک عت اگر دله رایت

با کت و فریا و غم از دست اندک شکر

این که من زنده دارا که این بسا

خواجه که بجز کرین خواهی که وصل نمای
دراهر چه بداند ز جایت برین
کر که شیفته دل خواهی از تو زیهار
ننگری بر رخ من آری چنان کردن
شب بخون زیر چو آید غم تو نزد دلم
نصرت یمنی دین آن شمشاد من
سنگ طلیت مرا در سبب آن سنگیت
ارسلان خان ملک عادل آن ندای
ای شهنش که مرتن را پادشاهت تو
شیر افلاک بفسرمان تواند ز پیر
تیغ عرصه عالم را در لاله گرفت
جان بدخوره تو در کام سنگان اجل
خضم نامرد می خود را این عذر آورد
نرگس بارش از خوف صاحب سمار

ز نیمیان در بانوشدن خود کاست
بررسی بافت که با تو دل من چون
نه انگشت بر این دل که عظیم انگار است
ز رچه در عهد سخا و کرم شده خوار است
خلق اگر خفته بولت او پیدار است
که همه چرخش تا در سختی شهرار است
که تر از روی مالک همه چون طیار است
که بدریا بر خورج کمرش دوار است
روح پسر ایه محضت و تقایم کار است
دوشن کرهن از حکم تو در فکار است
ای عجب قطره آید را این آثار است
هم از آن تیغ بصورت چه زمان مار است
کاژدها سپکر شمشیر تو مردم خوار است
جای خوشش بود از تیغ تو چون

دگران فتح که شد پارچکویم سال
جان اعدای تو را مجلس خاص نبود
منقطع کند دامن فلک افروخند
ایده اریست برودن مغرور و باگزشت
گزر تو می شکند کردن زندیش چه
منج پهنم عذوی شه را شوکوی پهن
افزار عذر چه بر خیزد از بهر خدای
اگر از خیر هسری یار تو نبودن
نیک نیست که از سر دلت میدارند
خشم اگر کرد خلاف تو مرا و زاران چه
ایش عالم عادل که ز طبع تیرت
مبده دیر است که در از زودی حضرت
نارسیند مرا کردش ایام کمزور
دیدم آن خاک چنانچه که بهر ذره اش

که هر مسالمت مخدوم و صد چون بار
که اندر روی مرتیغ و سنان را بار
که رخ خصم تر از زمرگان اوزار است
کر چه گرز تو جویند لبس ناموار است
که چنین طیبت و بازی سبب از گشت
هر که اطاقت آن طاعت و لغو مدار است
نیکماست فلک استی اگر عذر است
من از ان باکت ندارم که خدایت
انکه جولا که علمش هم هرگز است
رنج بر تیغ تو دبا باده بردار است
فصل را حضرت تو نیز ترن بار
همچنین به شه خود هر که بود با چار
برادی که بر او دام درش سمار است
دراغ پیش و صد به سپه لار است

هم در او فضل رحمان و کرم خشنود است
ای اهل بین که سخن را بر سر و قدر است
در انعام شهنشاهی پادشاه
فلک حد است و قبال شهنشاه کردن
کوفتا رست که شاه اهل هنر را کرد است
خسته غمناز و لایع که مرهم غایت است
خوبید ح تو خداوند ابد پس این
کر چه این نظم بر این آب همین خواهد ماند
همه زیر قدم مدح تو خواهم شانه
شنا کر کنیم شاه با جلال کس
کو بیاد و ریاضت نواله خواندم
پیشه عالم عادل که جناب رحمت
هر چه این نیست مهر طبع تو زان است
و آنچه برسد اعلات نباشد شریک

هم در او دانش از بخشش بر خور و است
وای جهان که هنر را بر سر و قدر است
رزحمان خداوندی پیمای است
کو کب صیت خداوند جهان است
شکل تدویر که در سپهر دنیا را است
تشنه فتنه حکمراش که در یاب است
کر کمر بندان نیت کمر زنا است
تا که بر عرصه خاک ز نشو و یار است
هر چه این کو هر در حق است نظار است
ز آنکه خود محنت داند و هم بار غار
که از این گونه فلک با من در پیکار است
بر تر از دست که دایم که مندا است
هر چه اندر نیست کرم خلق تو زان پزار است
و صحت مغفود عار کلا و دستار است











سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران